فضل خالق زمین و زمان
انوار سهیلی
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او که وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائرست و فوائد عوائد آلای بی‌منتهای او بقاعدهٔ
مستمرهٔ اعطی کل شیء خلقه نفحه‌های در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سائر
رموز آموز عقل نکته پیوند * شناسائی ده جان خردمند * جواهر بخش حکمتهای باریک
بروز آرندهٔ شبهای تاریک * در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان
تختگاه لی مع الله نکته دان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم

مثنوی

محمد کز ازل تا ابد هرچه هست * بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست * فروغ همه آفرینش بدوست صلوات الله وسلامه علیه
وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تابعهم وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد
ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده * وآن دانش آموز
علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان کتب ادب و سبیل تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب
بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام
آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج

نصایح و وصایا و صنع سیف سوده دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن
نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آن
در رشته نظم انتظام داد بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی
است و اقا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصر الله بن محمد بن الحمید برد الله مضجعه و روحه و
زاد فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا
به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه است و الحق عبارتی ست در لطافت چون جان
شیرین و در طراوت چون جان نگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزا
چون طره سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جان ست و ماوای دل معانیش
در زیر حروف سیاه درخشنده چون مهر روشن چو ماه سوادش سرمه اکحل الجواهر معانی عبارت از آن
بیاض صفحه دیده جای توان او و بیاضش اگر غره صباح شادمانی اشارت بدان ست سواد چشم جهان
بین توان نهاد هیچ شبه نیست که کاتب دیوان قدر خامه کشیده سواد نسخه او بر بیاض دیده خورشید و با آنکه
نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب منطوق الکلام مع فان القول ما قالت
حذام و اما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن ابیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متفرقه و اطناب اطالت در الفاظ و عبارات متعلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه ما فی
الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط بمبادی قصه بمقاطع و ضبط اول سخن بخواتیم آن بیرون
نمی آید و این معنی هر آینه سبب آسامت و موجب ملالت خوانده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان
نقصان که طبائع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد پیدا از عهده
کرد و بعضی الفاظ بتصحیح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابر آن درین وقت جناب ...
مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات ...جامع ست و صفات ... سمائلش ... مطالع فضائل
معانی ... [illegible]

واحسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین
شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور می فشاند و صحیفه دل بی غل ایشان به نیرنگ این پنجره خیال + کنادن
ند نام او ملک و مال مرقوم نمی ساختند مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوب تر ز چهره قدرت نماند
مال زیبد خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است نصب العین همت خود ساخته اسعاف مطالب
طالبان و انجاح مآرب محرومان را وسیله اقتنای ذخیره آخرت می شناسند از فحوای این نکته که با هر که بیت دیده و
گردون افسانه نیست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا + خود را تغافل موسوم نمی دارند
امیر الاعظم مجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المتحلی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکمیلی که در تکلف سهیلیست
یمانی خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی + نور تو بر هر که
تابد نشان دولت ست + نظر بتعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی رزانی فرمود که این فقیر
قلیل الاستطاعت حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جامه
کتاب کلیله را لباسی نو پوشاند و سیاره رویان معانی آن را که در تتق الفاظ مغلقه محجوب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر
منظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف بجلوه درآورد تا جمعیتی که دیده هر بینایی نظر تعمق و تعمیق نظاره
جمال آن زیبایان حجله بیان بهره گرفتن و دل بر دانائی بکلفت تحمیل و تخیل شه کلفت میسر شود و از وصال
شاهدان پروردگان حجره ضمیر برخوردار گردد مثنوی چنین گفت مرد سخندان چمن + که ای باغبان با هنر
در این روضه پاک مینو نشان + درخت معانی بنوعی نشان + که هر کو خورد میوه زین درخت
شده را گوید ای نیکبخت + درین باغ خوش میوهای تر است + بر بینایی ازیک دگر بهتر است + و چون
امتثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکته الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی نمود
چه حکمت ست یمانی بقول شاه عرب + اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب + بعد از استخاره

نیز بر بند دگیا را باقدام عبارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را
هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت
شعار و فصحای بلاغت دثار می رساند و در مقابله مقاله لازم التعدد من صنف فقد استهدف مقوله
واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیده انصاف چو بینا بود در شمرد گرچه بمینا بود
من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکن سینه ریش در روش زمره آزادگان بیت
رو طعنه بر افتادگان چشم هنر بین بود از عیب پاک بی هنر از عیب کند زان چه باک رع و عین الرضا
عن کل عیب کلیلة و وفقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر والحسنی و این
رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که تفصیل می یابد باب اول
در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی نمام باب دوم در بیان یافتن بدکاران شآمت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال
دشمنان و ایمن بودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال
در نگهداشتن آن باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله از خصم
از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم
در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب
یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار
و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از
اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلابات زمان و بنای کارها بر قضا و قدر
نهادن بعد از فهرست ابواب حکایتی که مفتاح سخنان آن خواهد بود شروع می رود والتوفیق من الله الواحد

حکایت جوهریان رسته بازار معانی و صرافان نقد الفاظ سخندانی و چهره گشایان عرایس حکایات
و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدین گونه نگارش داده اند و دیباچه صحایف سماع را
بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت کامکار

در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین بدار
حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان ربع مسکون غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون
حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بهم یکجا جمع گشته آب و آتش
بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته
و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته
خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نابدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت و تدبیر
و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان اسم معدلتش
قاهر ستمکاران مرهمش چاره بیچارگان و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون مقرر است که اگر
شمع عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید زود فتنه بستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر
پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون شبهای تیره دارد مثنوی شهنشاه را خللی زدا و دوست پناه خدا ایمن باد او دست ستم از
دامن خود کشیده شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و جمعیت گستر
که برای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی فکر صواب اندیشش و بیک تاملی هزار عقدهٔ مشکل بگشودی
کشتی دریای فتنه را لنگر آن سنگ از ورطهٔ گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای امن گلزارستان را بباد
تند باد سیاست از بیخ و بنیاد برانداختی نظم چه رای خورده دان در کار بستی به یک تدبیر صد لشکر شکستی
چه کار مملکت از قلم دادی به یک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت نسق
تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و
دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و بی اشارت
او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و سرآمد پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که
بحکم وشاورهم فی الامر بی مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک خلل ننمایند و تمام نظام

اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا
هداهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت
حال بنی آدم را متضمن ؛ بیت ؛ در همه کار مشورت باید ؛ کار بی مشورت نکو ناید ؛ اتفاقاً روزی همایون
فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت بملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه
از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و فلک طائر بامید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت
جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای شکار
جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر تاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین تیغ اساس بر جمهای جنگ خونریز
رگ شریان ارباب مرغان گشاده ؛ مثنوی ؛ بران جستند بازان سبک خیز ؛ چو صید کرده چنگ را تیز
در آن جنگل شاهین بتاراج ؛ نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ؛ کمین بگشادن یوزان ز هر سو ؛ فرو بسته ره جستن
بر آهو ؛ ز سیر بازیان تیز آهنگ ؛ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ ؛ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا
را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه
شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم گشته و از گرمی گستوان کوه با شعله آفتاب
برابری زدی مرکب باد رفتار بر جا خشک می شد ؛ مثنوی ؛ آتشکده گشته کوه و کان هم ؛ تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ ؛ در رفته چرندگان بسوراخ ؛ همایون فال بخجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست سپهر بسایه خرگاه پناه برده و افق از حرارت نی از شدت گرما کره خاک چون کره نار
تافته و مرکز زمین چون سپهر معدن آتش شده چه نوع تدبیری بسازی که زمانی در سایه برآساییم و چون تیغ تابان
خورشید میل آشیانه مغرب نماید باز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد و گفت ؛ بیت ؛
کای آفتاب کشور و ای سایه خدای ؛ میمون ترست چتر تو از سایه همای ؛ بندگان را که از ظل
رواق هما آسای سلطانی التجا دارند از شعله جهان سوز آفتاب باکی نیست ؛ فرد ؛ از تاب آفتاب
حوادث چه غم خوریم ؛ چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ؛ لیکن ... عالی صفات سلطان ظل الله ... که فلکی

انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای بادیهٔ ملال
غنیمتی شگرف دانسته هر یک بآن حال این بیت انشا میکردند بیت یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم آواره
نشسته در گلستان ارم + شاه و وزیر هر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده و
بی بازی از فرزین بند خیال فارغ شده دامن عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات
و غرایب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه پیامهای نگارین نماید ادا میکردند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت بلبل بگلبن تسبیح خوانی ست که هر خاری بتسبیحش
زبانی ست + و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب
از باد صبا + گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله + و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب
میکشید حرف وفجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بقلم فطرت نقش می‌شد
آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی
چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما و خیره و دهقان دهر بقطع
و فصل اعضای وی کمر بسته و ارهٔ بهار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت
شاهد باغ ست درخت جوان + پیر چو شد بشکندش باغبان + میان آن درخت چون دل [illegible]
تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود بدان قلعه آورده شاه چون مجمع غاشیهٔ زنبور دید از وزیر
جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان بسکت و از بهر چه حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این گستاخان
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست + درین محراب که
معبودشان کیست + غنچه‌سرای زبان بر کشاد که ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت و اندک
مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام که کلمهٔ و اوحی ربک الی النحل
بیان آن میکند دریافته اند بفیض عنایت پادشاهی آن اتخذی من الجبال بیوتا که امتثال
بمیان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند جثه از همه بزرگتر ست مجموع ایشان

وباوجود اینحال کی بادیگری پردازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگرچون گردباد خاکدان بر سر ابر زیباید
گردون آخسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق
و محض ثواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند
رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بود + آن گوشه نشینی که بجمع نرود + در غنچه دل از رنگ گل باشد جمع + چون
رفت در انجمن پراگنده شود + فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب و قرین صحبت را
بر خلوت تفضیل داده اند + و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتیکه رفیق شفیق یافت
نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار + پوستین بهر دی آمد نی بهار + و فی نفس الامر صحبت
سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک حالی افاضل فرد دست طلب ز دامن صحبت
مکش تنها منشین که بیم دیوانگی است + و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشند و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس در انداختن
چگونه میسر شود که مهندس قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن است
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه بیجا
صورت نه بندد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب اد لباس و مسکن بایستی نمود اولاً ادوات نجاری و حدادی تجهیز
تسهیلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است میسر نگردد و بدست بایستی آورد و بقای وی بی غذا بدین
وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی ساختن و پرداختن بعضی از آن
قادر نبودی فکیف که مجموع آن اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی میان یکدیگر و بسبب همی یار و
مددگار شوند قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند
مجموع لیکن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت
بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدینحال است
بیت بگیر دامن جمعیتی و کار سازی ساز کیمیا کار میسر نشد بتنهائی + بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان باوه بود
و برخی دیگر بجمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران برتر
باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلبان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود
کشند و حریص الطمع آن پدید آید که حاصلات مردم بجور در تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع
در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد + که از تاب آن هرچه باشد بسوزد + وزیر گفت شاهنشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر کس را بحق خود قانع ساخته دست تعدی ایشان را
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است و عدالت عبارت
از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل ظاهر است و بنابر آن
گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندانی + تفاوت است که از آفتاب به سها + پس اختیار وسط در همه
امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها + پادشاه فرمود که آن اوساط را که بشناخت آن در همه اشیا اعتدال
صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که
فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و آنچه او امر و نواهی
او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان نهاده بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود
غافل اند و متابعت طبع و نفس ایشان غالب است پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم
فرق ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توأمان
بیت ز روی خرد شاهی و پیغمبری + چون دو نگین اند و یک انگشتری + و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک
بلندی دارد + هم ملک ز شرع ارجمندی دارد + همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان
ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که

دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین نباشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف
انتقال چه مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که مرتبهٔ ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را منکوب باید ساخت و از مخالطت
ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصهٔ از برای نیکوخواهی سلطان میان اخلاص
بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان بر اجتماع منافع خود و دفع مکاره
از خود طریق ملازمت مرعی دارند پس لا جرم از آن کز نزدیکی شوند + جهد کنان که از نزدیکی ... چون
مدار همه ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و جمعی دیگر که فواید ایشان
از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع
حیلها برانگیزند و صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از جملهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد
بر آن مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم بر زند در دمی
عالمی + پریشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه بیداردل هوشمند بنفس مهمات رسد و بجد و جهد تفتیش کلیات
و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا آسایش سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مثنوی هر که درین خانهٔ شبی داد کرد + خانهٔ فردای خود
آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت
نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای
اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه
شاهان را بکار آید نمود لاجرم بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز
نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی است فرد هرچند فلک بسی از هر چه در جهانست + نام نکوست حاصل
ایام آدمی + همایون فال بخاطر رسید که این قلم سیه پای شکسته بان غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا نفس
لبها بکشاید در چمن تحریر آشکار گرداند و خردمندان گوید و فرموده که ای خجسته رای مدتیست که

قدم در این ای برهمن روشن رای دل من نیکوست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر
جایگیر ع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه سعی در تفحص آن بجای آوردم کیفیت احوال ایشان از
هر کس استفسار نمودم حصه‌ای از این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد با هیچ کس نشانی
زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان
از زبانی که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید فرد گوش بر
آواز دارم مژده زان لب کجاست + دیده بر راه است یا رب پرتو دیدار کو + چون دانستم که وزیر از حال ایشان
باخبر است رواتب شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید + آنچه از خدای
خواسته بودم بمن رسید + امید دارم که هر چند زودتر از سخنان رای برهمن بهره‌مند گردانی تا در گفتن این
سخنان فائده ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از ما به استماع آن مواعظ انواع فوائد غیبت
واصل و شخصیکه بواسطه گفتن آن شکر نعمت سودی گردد و به برکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام
رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود +
در گنج بگشا و نقدی بیار + که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بران چه گو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر است تیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعت نیک اختری من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از مخططات سواد هند
که خال چهره ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و رای جهان آرای بحسب لوازم سلطنت
تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی اجلال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی و آرایش گرفته
ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آئینه احسان بکافه جهانیان نموده بیت منور عدل
اطراف جهان ساکرد نورانی + بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی + و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

و بلاغت ایشان یعنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز در کنگره قصر سپهر
نیفگندی و از دور استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او
بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین معمور داشت و ممالک معمور
ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی + و بتجسس و تفحص بسیار از احوال
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + و چون اطراف مملکت خود
را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد بر داشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
حاضر بودندی و بمحفل اللطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی و زیب بزم عشرت نشسته بود
و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزم گاهی ساز کرده + در شادی و راحت باز کرده + بعد از التذاذ
بنغمات مطربان و ستانیدن ساغرهای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و بعد از تماشای رخساره
ماه رویان پریچهره رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن و اوصاف
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن نیست کو تعلق بگوش شه دارد + پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال
پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود و
صفات اکمل اخلاق است لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آن
که آن صفت جود است چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و حضرت صاحب شرع
علیه صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته
السَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِي الجَنَّة نظم مایه توفیق کرم کردن است + گنج یقین کوزه کرم کردن است
گنج روان را که تو بینی نشان + نیست بجز آنکه ببخشی روان + رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم
طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند و غریب و شهری
بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

بازای قصر رساند و بحفر نهاد و گنج زادیه محبت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ در نیاید فاما رسمی ست
قدیم و عادتی معهود ست که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان ایدهم قدم افتخار
و آنرا اثر شیمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان
با همه حشمت نظرها بود با مورش والتسلیم سخن درویش را بسمع قبول رسانیده از کیسه پادشه بالماس مبارکش
استفسار حال کرده استمداد همتی نمود فرد همت درویش چه بهره شود خواجه اسرار ازل آنکه شود هر که
خبری یافت ست از دل صاحب نظری یافت ست تبدار انکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش بیان
عذر کشود و گفت فرد کز دست من گدا بنیاد مهمانی چون تو پادشاهی ... لیکن احضر تحفه دارم که از پدر بمن
میراث رسیده مندرج اه شاه بسپارم و آن گنج نامه ایست مضمونش بنکه در گوشه این غار گنجی گرانست در وی نقود و
جواهر بیکران و من چون بگنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسی که
روی توکل ندید هیچ ندید کسی که غم قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران
انگنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانه عامره رسانیده بمصرفی که پادشاهان
صرف کنند در نیست والتسلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر این کار یار غار
را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب اشاره رسید
قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب ست رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند
و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی تجربات را بنظر همایون در آوردند صندوقی لبی زیور از گوهر شاهوار
بعضی تمام پاره و گوشوار لبی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر زرینه آلات و سیمینه
ظروف و هرگونه تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب
تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بسته و قفلی رومی
کردار از فولاد زنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلیدی او نگشودی و ذهن هیچ حلال
مشکلی بحل عقده او راه نبردی چند انچه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری

رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید
آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند والا این
همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود در شکست قفل درست
کرد و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر رنگین ساخته و در درون
آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرموده تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر
باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود و بعضی گفتند نام
صاحب این گنج ست جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان
دولت دران باب بطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک
از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد شتافتند تا از
حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر
گردانید دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین ست که مضمون این مکتوب بعبارتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی ع باشد که ازین خط شنوم حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این
مکتوبی ست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را
بردارد و این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار غافلان ست چه آن عاریتی ست
که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا نسپرده و نخواهد سپرد نظم دولت دنیا که تمنا کنند
با که وفا کرد که با ما کند + مغز وفا نیست درین استخوان + بوی امان نیست درین خاکدان + اما این وصیت نامه مشتمل بر چهارده وصیت
ست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیت ها کار کند و یقین داند
که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او تنزل خواهد

و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هرکس از ملازمان که بتقرب خود سرفرازی
و عزت یابد سخن دیگری در باب شکستن او بسمع قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی متقرب شد هر آینه جمعی بر وی حسد
برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین فریبنده گویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن کسی و لیکن مشنو سخن من که از باغرض است زنهار مشنو +
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم ست بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر
فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن جز بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان
یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی منتظم شود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت +
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند از روی
حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید لطف از دشمن و سنت زو بپرهیز چون [illegible]
ز آتش تیز کار شمع بجز سوختن نیاید خوش خوش برحیله برگشاید + وصیت پنجم آنکه چون گوهر
مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع گرداند که دیگر بار بدست آید
نه بیند و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد بیت نباید بکف تیر جسته زشست + و گرچه بدندان گزی پشت دست
وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه جانب تامل و تانی گذارد که ثمرهٔ تعجیل البته
ندامت [illegible] بسیار پشیمانی بکن [illegible] داری شتاب + ز راه تانی عنان بر متاب + که ناکرده را
میتوان کرد و [illegible] شد کرده انگه ندامت [illegible] وصیت هفتم آنکه سررشته عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید
که بسبب آن خلاصی از ان ورطه متصور است فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای
مخالفت ایشان را به تیر تدبیر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام بگر خصم بحیلت توان گریخت [illegible]

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بجهت چرب‌زبانی ایشان مغرور کما قیل [illegible]
نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **مثنوی**
کینه بهر سینه که بنهاد رخت — دل شود و شد از بلای آن سخت — با تو رسد چرب‌زبانی کند — برگذرد قصد نهانی کند
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جرمی در معرض خطاب و عتاب نیارد
که همواره اکابر ارباب عفو و مرحمت نقش جرایم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته‌اند و دامن اغماض از [illegible]
بی‌ادبی و جرأت ایشان پوشیده **بیت** ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه — از بزرگان عفو بود و
از فرودستان گناه — و چون از بعضی مقربان جنایتی و خیانتی ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر
ایشان از [illegible] گرد اندازند و در بیابان حرمان گمشته و حیران نگردند و آنرا که بدست لطف برداشته
خود و بیکبار ز سنگ قهر [illegible] **وصیت دهم** آنکه کردار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جَزَاءُ سَیِّئَةٍ
سَیِّئَةٌ مِثْلُهَا ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق حالیان را روا دارد
إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ گلهای مراد بیاراید **قطعه** نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز — ور بد کنی
بجای تو از بد بتر کنند — امروز هستی از بد و از نیک بی‌خبر — روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند **وصیت**
یازدهم آنکه پیش کاری که موافق طور و لائق حال نباشد [illegible] که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب
اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند **فرد** زاغی روش کبک همی آموخت آن دست
نداد و راه او رفت ز دست **وصیت دوازدهم** آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته
گرداند که دل حلیم [illegible] شکسته کَادَ الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ نَبِيًّا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن
تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر **وصیت سیزدهم** آنکه ملازمان امین بسعی بدست آورده از مردم خائن
و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت
ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان
نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتایج بدنامی عاجلاً و آجلاً بران
مترتب گردد **مثنوی** خادم پادشه امین باید — تا دران ملک رونق افزاید — ور کند جانب خیانت رو

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر به بار خویش گفت پس از رفتن آخر زبانی بجنبد بگفت ای بجستی من نه بینی همانا که هم بار کش و هم رفتار باز بنده چون ناامید شد طلبیدن آن خانه را و بجد تمام قصد پرواز کرد و چون رشته امیدش استحکام و دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پریدن و بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بده ویران شد بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بر سم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودا کباب از دلش او دو از رو دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز از ضرب آن مهره بال آن شکسته بال بیچاره از خانه هول هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی دلو های چون چرخ بر سر آن نمودی اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بهم بافتندی بقعر او رسیدی قطعه چاهی بدانسان عمیقی که قعرش از آن سوی هفتم زمین برگذشتی فلک گر رسن ز خواستی تا بدان بماندی و گرد مساحت نگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب به تک چاه پست شد رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی یکی با دل خسته و بال شکسته در تنگنای آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و کثرت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض مینمود و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را از بن چاه رسانید نالان و رنجور تا آن چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح حرکت شنید باستقبال از آشیانه بیرون پرید گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار دیرینه کجا بودی کیفیت احوال برچه منوال است بازنده گفت بیت در غم عشقی که دیدم

و اگر احیاناً بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ می افتادی ع چون گدائی که گنج
زیر پای بیند از شادی بر افروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان
استظهار غذا کردی و با نیاز گفتی بیت این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * خویشتن را در چنین
نعمت پس از چندین عذاب * و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار
بودی و از دور بشکل خیالی نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام بر آمد گربهٔ دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه بخرامید ببستو شیران گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربهٔ پیرزن چون ابنای جنس خود را بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد کشید که ع باری خرامان میروی آخر
بگوئی از کجا * تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت
از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح
بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه
و نانهای میده لقمهٔ در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده
چه نوع مزه دارد من در مدة العمر چیزی بجز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه بخندید
و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری
عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه رو بصحرا آورده ننگی بر دوام فرو از گربه همین گوش و دمی
باقی همه عنکبوت را مانی * و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی
بیمن کرم یحیی العظام و هی رمیم هیکل تو از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب
که بر خاک احبا گذرد * چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم * گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی
و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری
شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت مکش از صحبت صاحبدلان دو
از کرم مقبلان * گربهٔ همسایه را دل بنالهٔ زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این مژده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

بگذار که اسباب بزرگی همه آماده کنی ، بازگفت قوت چنگال من حصول مبانی دولت را خوب ترین سبب
ست و سطوت متقاربن یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی نگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع
نفرموده که بهشیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش
لباس از سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت
بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی سرگردان از
ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او جز بمخرج عیال وفا نکردی مکتب پیشه او از
ترتیب نان جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی کرامت فرموده دلایل حشمت
از جبهه او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی ، بباغ خرمی بیا نهالی
ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن جود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدوم او را
میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و باز
با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی چندانچه تعلیم خطش دادندی میل تیره
خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی منتها
کردی شنودی چو یاد بیم نبوشتی و بیرش سپر با خود بودی از شمشیرش ، الف بابی جهان میکرد تقریر که با
کمان ست و الف تیر ، چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر جگر خاطر
من بحال تو ملتفت شست و زبان بهوا با آن طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال
بغایت روشن ست میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهالکه شهوت افگند بحصار شعار امین و تن قانع
اُحصنُ من نصف دینه قرار گاه تو سازم و حالا دست بهانی فراغ حال ترتیب کرده‌ام تا از قبیله که خدا
ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می‌بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنکه من
دست پیمان آماده کرده‌ام و کابین را نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی‌نمایم و از شما مددی و اعانتی
ندارم پدر فرمود ای پسر این حال تو وقوفی تمام حاصل ست چندان از شیما که ترتیب دست پیمان
توانی کرد نداری آنچه میگویی مرتب ساخته‌ام از کجاست عروسی که خواستگاری میکنی کدام ست پسر جواب داد

وشمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه
گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان
بدان تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست + مهر عروس ملک
بجز تیغ تیز نیست + و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ ممالک فراگرفت
و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند فرد عروس ملک نسازد دگر بدان با او
که اول زگهر تیغ داد کابینش + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده
و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب و مرام
و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و از خیال نخواهم گذ
ع باز نپرم این کوی ملامت نرویم + غرض ازین فسانه آنست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد
و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز رخت
با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد و دیده بتماشا بر
بکشاد ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از رفتار آن گشته آتش خلخله در اطراف
کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله و حمله را از گوشت سینهٔ او که در خور
طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت
مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار [illegible] دم مساوات زدی چون الغرض باز
گوشتی چشیده بود گفت فرد ستایی تو همه مطبوع طبع ماست + گویا برای خاطر ما آفریده اند و اندیشید
که از فواید سفر یکی این است که بحالة الوقت مرا از غذاهای ناملایم خلاص میسر گردید و بطعامی که مقبول خاطر
التذاذی حاصل شد و از آشیانهٔ تیره و تنگ مصاحبان نی و بی همت بهوای فضا و منازل عالیه
اشرافی دست بهم داد ع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست + تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب به
شهادت خواهد آمد ع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون + پس باز پرواز چندروزی بفراغت خاطر طی
پیموده بنشاط بال شکار کبک مشغول میشد تا روزی بر سر کوهی رفته بود و دامن آن کوه جمعی سواران بد

که آن برهمن حکیمی ست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و البعضی کار بسند استماع افتاده که نام او بیدبای ست که بهندی بیدپات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس را بحلیهٔ فضائل تحلیه کرده و در اوان وقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و بانک کفافی قانع شده و دیدهٔ از علائق بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و دیدهٔ بیدارش از رقدات شبانه داری چهرهٔ خوابش ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای وَاللّٰهُ یَدْعُوا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ نشنیده مثنوی + دلش گنجینهٔ تحقیق پیران + جبینش آفتاب صبح پیران + بهر حرفی فلک را کیسه وار + بهر کاری قضا را محرم راز + دابشلیم با آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار ایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِیْنَ برداد مثنوی + شه بدان غار گشت آئین شد + غار از نقش خانه چنین شد + خدمت پیر را میان بربست + کمر بندگی بجان دربست + نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را بمیدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای ابر است و نسبت که مقصود خود ازو خواهد یافت و بهر نفس نفیس و همراه خوشش خبر امید بادی تمام متوجه شده چون نزدیک برهمن رسید رسم تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و انتیج راه پرسیده سبب تحمل کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و الاهتمام آن ابراز نمود از ابتدای اطلاع تا منقطع انجام بازگفت برهمن تبسمی فرمود گفت آفرین همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت از آرامش حضر و بانعمت اضافه غربت و کلفت قبول فرماید مثنوی + ای خوش است آئین جهان داشتن + ملک به نیکو توان داشتن + گنج نهالی که تواند بسی شناختش بود خبری + آنکه برهمن بشرح اسرار باز کرده صدف گوشهای را از جواهر حکمت پیراسته چند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و شاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب رای اعلم بشنان منفرد میشد و دابشلیم آن را بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال جواب رای و برهمن ست

و آن را در چهارده باب بوجهی که فهرست کتاب بیان ناطق ست ایراد کردیم
و التوفیق من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی نمام

رای اعظم و تسلیم بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز
گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان باتفاق در حدیث گوشید بسخنان فتنه آمیز مزاج سلطان را
بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که سخنان
از آمیزش آلایش غرض نیست آنرا بسمع قبول نه سپارد مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش * که
آسیبت باید گزندش و نیش * بصورت دهد نوش و یاری کند * بمعنی زند نیش و خواری کند * دشمن اند
بر همین التماس ارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده و از غرض
غرض آمیز حسود بنای عزتش خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل ادا نماید برهمن
فرمود که مدار اساس سلطنت بر صحت صیت ست اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار منع نفرماید
بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن بهم ملک راه یابد و بهم ممالک
سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن *
حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود سالخورده و اقالیم شرق و غرب را طی
کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی بسرد و
گرم بسیار روانی * چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد
و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید ست حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری
چو زند کوس درد * دل شود از خوشدلی خسته درد * موی سفید از اجل آرد پیام * پشت خم از مرگ
رساند سلام * خواجه دانست که وقت آنست که کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که [illegible]

خانه بدن ولعبت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما
بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب
و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و رحمت که
لازمه حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع امید ایشان
بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بموجب خرد معلوم باید
دانست که مال مایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دینی و جهانی بوسیله مال بدست توان آورد
و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان
بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مراتب عالیه
که مقصد اقبال این جماعه ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت
و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال
حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده
بیت مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که برکت مال که مطالب
بدست آید و بدست آوردن مال بی کسب طلب محال مینماید و اگر کسی در مال بی مشقت یابد چون تحصیل
آن مشقتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس ای فرزندان گرامی بر یافته بجانب
اکتساب میل نمایید و بدین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو
مارا بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند پی طلب آن
جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه بروزی من قسمت نشده اگر در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد و شنوده
هرچه که روزیست رسد در زبان + آنچه نباشد نرسد بی گمان + پس پی آنچه نخواهد رسید + رنج بس بیهوده چه باید
کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من آویخت +
و آنچه نصیب من نبود چند آنچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم بهیچ وجه نصیبه
ازل را زیاده نمی توان ساخت + چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج بدست

افتاد و دیگری باسیدان خزانه ملک پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پیر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات
دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان جوانی افتاده و از نشأ شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب با گل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم می‌زنی برهم ٭ خزان همی‌رسد و نوبهار میگذرد ٭ پادشاه مرد عاقل
و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی
آن اندوخته را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده بعبیت سوخته تاب تجلی شده ٭ شیفته حضرت
مولی شده ٭ پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی ارادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بی‌آنکه
کسی بر آن اطلاع یافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی‌وفا و جاه بی‌بقا
از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد و بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان
من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر دهی شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی
یافته آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال پسران در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه خود
آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بدان صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید آنجا خرج
کلی کرده و معاش نمایند بوده مخزون ست و بعد از آنجا اندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نمودند
از جام كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام
دهر می كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده هیچکس را
بر آن حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند
برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خرد را مهموم و دست دوم
گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی‌نصیب و از زلال معمور و تنعم بی‌بهره مانده با خود اندیشید که چون افتاد

نعمت و حشمت روی بسفر نهاد و دل بر نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر
روی بالملک نیاورد و بدین آرزو آسوده را باز آزرده نکرد چه نتیجه بد شنوی همه و نیاز کمتر نمو + چون گذران
بپرهیز و بجو ملکتی بهتر ازین ساز کن + خوشتر ازین جهد و دری باز کن + هیچ به از آن نیست که چون گدایان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال
ست از دست ندهم بیت درویش اگر گنج قناعت مسلم است + درویش نام دارد و سلطان عالم است
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح درین است که روی بصومعهٔ
وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی
روح شریفش از قفس تن بجانب ریاض قدس فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از ان پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی ازان حال ملول بود و ملال بر خاطرش غالب شد عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول
کرده از سر ارادت آن بقعه را مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راهی کرده و پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل
و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد بنیک احتیاط کرد و تنگ چاه آب
نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد همه
مدد درویشان گسسته و دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق اینحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه آب
در راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک بر راه آب افتاده بود و مانع
آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ را گشاده
گردانید قدم درو نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحساب نقود بیکران
بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول
نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور + از آنجانب برادر مهتر در سفر مانده
متمکن شده پروای معیشت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر بخیال می بست هرچه بدست او رسید
تلف کردی از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را التفات ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه دو پیرا

دشمنی بدید آمد و باشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال
یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را بمقصود رساند نظم لا ملک الا
بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جهد زیاده
نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی خون خوری گر طلب
روزی ننهاده کنی چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت
از صف لشکر دشمن تیری که بقتل شاهزاده رسید و برجای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بینداختند و پادشاه
بیگانه نیز کشته گشت هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند و یک چندی که آتش فتنه افروختن گرفت و شعله هرج و مرج
اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاه
و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که متقلد سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای
مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خصر سعادت او شایسته
خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک در صومعه وی رفتند و بلک او در استغنای ملال
هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل گنج پدر بدید
و مهم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا تحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق
ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب خود نموده نیست کسی از توکل خوبتر چیست
از تفویض خود محبوب تر هین توکل کن بلرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست گر ترا
صبری بدی رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر
فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بدین جاری
شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل بجز
متوکل نمیرسد و لیکن نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن بغیر خیریت است که خیر
الناس من ینفع الناس و کسی که در شمار آنکه نفع بدیگری رساند ضعیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد

آن مرد چون شنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان عتاب الهی در رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و انوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باز از تمام حوالی
آشیانه طوف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی
نمیگذارد مثنوی ادیم زمین سفره عام اوست + برین خوان یغما چه دشمن چه دوست + چنان پهن خوان
کرم گسترد + که سیمرغ در قاف روزی خورد + پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان
حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم همه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود مثنوی ضامن روزی شده
روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان از دل خرسند برآرم نفس + کانچه رسد بهره همانست و بس +
آن به که بعد ازین سر فراغت بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفه کسب کشم ع الذی رزق علی
الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی عمل در عنایت بی غایت
مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب را نگر + سه شبانه روز روزه دار و بعزلت قرار گرفت و از
هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و هر روز از آنکه
قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان از نزدیک فرستاد
و بتمامی پیغام داد که ای بنده من بنای این عالم بر اسباب و سائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم
میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب فایده
افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده یابد
گرفت فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی + طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل از آن آوردم تا بدانی
که همه کس را ترک حرکت اسباب میسر نیست، و توکل پسندیده نیست که با وجود مشاهده اسباب مقام توکل ثابت
تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی ...

از خدا امیدوار تا کار فرو بسته مثنوی از توکل رهبر سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله بشنو
گر توکل میکنی در کار کن + کسب کن پس تکیه بر جبار کن + پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل
کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی بما
روزی گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از
تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زر
را دشمن بیشمار بیت شیخ سد بر بلی در بان مینهند + قافله محتشمان میزنند + دوم آنکه از منافع آن فایده باید گرفت
و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همان سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد
فنا از آن برآید مثنوی هر آن بحر کابی نیاید بدی + باندک زمانی شود خشک پی + گر از کوه گیری و
بجای + سرانجام کوه اندر آید ز پای + هر که را دخل نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد لاجرم
در ورطه احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری از غله با انباری نهاده بود
و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا در وقت احتیاج بغایت ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص
رباید در جوار آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان
خار اشگاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش و انهای گندم چون
شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته التمسوا الرزق
فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جمع استقامتی و فر
تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار
شده در ملازمت او کمر خدمتگاری ببستند بیت این غول دوستان که می بینی + مگسانند گرد شیرینی + دوستان
نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن خبر از دل و هوای طبع

منزلی که از آنجا غله فرو میریخت بر آمد اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب
تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن
سوراخ بانبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته دست
اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف
کاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری فتاد و این مثل بر آن فایده است که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و مایه
که دارد از سود آن منتفع گردد و بهیچ وجهی که نقصان براس المال رسد آن را محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود
هر دم نظر کن * چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خرد تر برخاست
و دیباچهٔ سخن بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت قیام
نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است
خصوصا در باب معاش پس چون او را مال باشد باید که بعد از حصول فایده دو چیز رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اتلاف
ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن برو نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف
در خرج از وسوسهٔ شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ مثنوی هست بر
مردم عاقل که بخل و اسراف ناپسندیده تر * گرچه عطا در همه جا دلکش است * هر چه بهنجار بود آن خوش است
دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک همه
وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که
پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون
بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف
و جوانب پراگنده گردد * بَشِّرْ مَالَ الْبَخِیْلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ * قطعه * مال کز وی بخیل بهره نیافت * دست
تاراج داد یا بر باد شد * یا بوارث رسید که گاهی * بخیر نفرین همی کند یادش * چون پسران نصایح پدر بشنیدند
و منافع سخنان او را نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان
روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت بادی دو گاو بارکش که گاو گردون با قوت ایشان

طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گاو زمین روزه و از ناخن هیبت ایشان پنجه از
پنهان کردی بیت بجثه چو فیل بحمله چو شیر بدیدن الا و برفتن لیر یکی را شنزبه نام و دیگری را مندبه خواجه با جمعیت
پیوسته ایشان را تربیت کردی و بتعهد حال ایشان همت گماشتی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف و ناتوانی بحال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی
عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیله تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را از مزدوران برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز در میان
بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندبه از غایت کوفتگی
و مفارقت شنزبه درگذشت اما شنزبه باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفه ها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت تحیر
گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت گشاده فرد از گل و سبزه نوخاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی
که بهشت دگرست شنزبه را آن منزل خوش آمد رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و
چون چندی بی بند تکلیف در ساحت آن مرغزاری بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلگشا عمر او
دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاط هر چه
تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و نهیبی و در غایت شوکت و وحوش بسیار در
خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی شیر هر چه و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از بیم آنکه سباع
بدانند که ترس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جا ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را
کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بزیور ذکا و فطنت تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه
و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از ممر وی دل مشغولی دارد با کلیله
گفت در حال ملک چگوئی که نشاط حرکت چرا گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دل خویش + کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت تو از کجا و سخن سر
مملکت از کجا + و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با سایش روزگار میگذاریم بهمین بسنده
کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما ایشانرا بکار آید و شایان محل استماع تواند بود پس فکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که
بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و از آن دو میخ
یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف
از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی برین منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر
در اثنای کار بحاجتی برخاست + بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود
انثیین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آن که آن دیگری فرو کوبد از
شکاف چوب بکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه
در میان چوب مستحکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت بیت آن به که کسی بجهان کار
خود کند + و آن کس که کار خود نکند نیک کند + کار من میوه چیدن ست نه اره کشیدن پیشه من تماشای بیشه است
نه زدن تیشه و تیشه آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را
دست برد بزدی لیکن از نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازین جا گفته اند که کار بوزنه نیست
نجاری + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد
و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری + کار هر مرد نیست هر کاری + این کار
که کار تو نیست فرو گذار و بدان که طعمه قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
قوت نباید چه شکم بهر جایی و بهر چیزی پر شود و بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دوستان
حال دوستان را توان لطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه قرار گیرد از
شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه که بنان پاره خشنود گردد

وکمرش با سطح منطقة البروج رکاب برکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون خسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه‌پرور سر برآورده نظم

سبک شاخ ریحان بر دمیده + ز هر سو درختان کشیده + بپای سهی سنبل فتاده + بنفشه به پیش سوسن سر نهاده +

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدین منزل رسیدند و چون جای خوش و هوای دلکش دیدند همان جا بر رسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی به اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سنگ که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل از تشریف نزول مشرف ساختی بدان که ما تنزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائده و فائده بخوب‌ترین نوعی مهیا داشته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای در این چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب اندیشه نا کرده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آن را بر دوش کشی بی تامل و تعلل بیکبار دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه ببری بدرخت مقصود بر آید رباعی

تا رنج نبرد کسی بمنزل نرسد + تا جان نکنی کام دل نرسد + گر جمله جهان بگیرد انوار قبول + یک شعشعه خور بمرد کاهل نرسد +

بعد از وقوف بمضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا بالقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم فرد

یا مراد او برسد گردون بهم پائی + یا مردوار در سر همت کنیم سر +

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائده وهمی و خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد

نیست برابر بنزد مردم دانا + یک دم غم با هزار ساله تنعم +

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ محنت و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت قطعه

هر که آسودگی و راحت جست + دل خود را ز بخت شاد نکرد + وآنکه ترسید از جفای خمار + قدح باده هم از آن نخورد +

سر و بلند همت بگوشهٔ توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد چون بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید فرد گر در طلبش بار رنجی برسد شاید + چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها + سالم گفت مسلم که بسوی بهار دولت با غنچهای خزان نکبت در نتوان ساخت فاما در آن قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که در آئی نخست + رخنه بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این قسم برای استهزاء و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات ازو میسر گردد ممکن که وزن سنگ بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز میسر گردد ممکن که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقد یکه بسته ام بوسوسه شیاطین الانس والجن نگسلم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و مرا موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره می کن و بدعا و نیاز مدد میکن فرد دانم که ترا قوت می خوردن نیست + باری بتماشاگری مستان آی + سالم دانست که او در مهم خود جهت گفت ای برادر می بینم که سخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن میدانم ع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس بار رحلت برداشت و بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بر لب چشمه آمد و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود + کاینجا خود را بصورت چشمه نمود + غانم دریافت که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آمده نفسی راست کرده سنگ را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیکدویدن

وسیلهٔ حضرت او و قرب جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد بمباشرت کارهای بزرگ ورا اندیشه نباشد و هرکه بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو تنجاری بوده است و تو در وهگری نیکو دانی تدبیر ملک اری و در آن کارگزاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته *مثنوی*

چون دولت تلقین کند آید زمن آن در وجود
آید که باید زدولت گر

روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را که است مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص بخشند و چون تو با شیر سابقهٔ معرفتی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب شماتت دشمن گردی دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان رتبهٔ رفیع پیدا کرده بتدریج بوده و بجد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من همان میجویم و از آن میپویم گفته اند تنهای بسیار چشیدن شربتهای بدگوار را با خود درست آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا احتراز نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کار بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید بنا بر رفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شود هر آینه مراد او بخوب ترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک رسیدی بچه وسیله منظور او شوی و کدام هنر بعرض رسانی و در چه باب پایهٔ مرتبهٔ خود بلند گردانی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با اخلاص خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم

چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینیم آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانیم و منافع
و فوائد آن در نظر او در آوریم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم
و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمائیم و از شومی
عاقبت آن ورا آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند
و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنرمند پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت
بی بهره نمی شود قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ✦ جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ✦
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو ✦ بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ✦ کلیله گفت چنان می نماید که رای تو
برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد
اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند
که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن دشوار است و هم
مقام کردن پر مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست
آرد و یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است ✦ وگر خواهی سلامت بر کنار است ✦
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست که بوی نزدیکتر
خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه پرهیز ✦ چون هیزم خشک از آتش تیز ✦ اما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد
فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ✦ بر نیابد گر بترسد از خطر بازارگان ✦ و در سه کار شروع نتوان نمود
مگر ببلند همتی عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و خصم و من را دون همت نمی بینیم پس چرا از عمل سلطان
اندیشمند شوی چون بازو همتم چنین است بهر چه آن عالیتر است بخواهی شرف و بزرگواری میکوش
بهمتی که داری ✦ فی الجمله هرچه دست سائی همت تو قوی آید به ✦ کلیله گفت که اگرچه من مخالف این
تدبیر و منکر این عزیمت بودم اما چون رای تو درین کار رسوخی دارد و طبع تو بر این اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
هم اینک همراه تو بر خویش بسلامت ✦ و دمنه برفت و بر شیر سلام کرد و شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ عالیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می‌باشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته
منتظر می‌باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد و جهد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم
و چنانچه بارگان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن است که بدرگاه ملوک مهمی
حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد هیچ اندرین راه چو طاوس نگارست بکس کار یکی از سوزن
در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلم اش تمشیت سازد شمشیر آبدار و سنان خنجر
اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ
بپردازند **فرد** گر دستهٔ گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت
او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورده و گفت مرد هنرمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی‌اختیار فضایل او
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلندی کند **بیت** آنرا که
نشان عشق پیداست بر ناصیهٔ وی آشکار است دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده و فرصت و بغایت خوش آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را
هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق نصیحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده
هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچکس بپروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر آرد
معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل
در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص بخشند بمقدار تربیت از و فایده گیرند
فرد من همچو خار و خاکم تو آفتاب و ابری گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه
باید کرد و از ایشان بچه وسیله بهره توان برد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بکسب کنند نه بنسب و اگر جمعی

بی‌هنران حمایت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب به هنر درست باید کرد
نه به پدر مثنوی از هنر خویش گشا سینه را + مایه مکن نسبت دیرینه را + زنده به مرده مشو ای ناتمام + زنده دگر
مرده دگر والسلام + از پدر مرده ملاف ای جوان + گربه سگی چون خوشی از استخوان + موش با وجود آنکه با مردم
هم‌خانه است به واسطه ایذا و آزار یکی از وسیله در هلاک وی سعی واجب می‌دانند و باز که وحشی و غریب است
چون از وی منفعتی تصور می‌توان کرد با عزاز هرچه تمامتر او را بدست می‌آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز جا داده
می‌پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها خاطر
وار ایشان را عاطل باشند بر هنرمندان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خدمت بی‌هنران را به هنر
دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع باشند ارباب جهل
و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال به روزگار شاه و
رعیت سرایت نماید همای گو مفکن سایه شرف هرگز + بران یار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از سخن فارغ شد
شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرت خویش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات به رای
و نصایح او نهاد و دمنه نیز به روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در
مصالح اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته می‌خواهم
که موجب آن بدانم و در این باب به نوعی که مقدور تواند بود سخن برانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده
گرداند در میانه شنزبه بانگی مهیب بر کشید و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست او
بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب همین آواز است که می‌شنوی و من نمی‌دانم
که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را در این جای
مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت
نشاید بدین مقدار از مکان موروث جدا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و
نعره را چه وزن که کسی از آن رنجه شود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا به هر بادی متزلزل نگردد و

فریاد از جای بجنبد ع تا هر بادی نجنبی باید استوار چو کوه + و بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جثه قوی
التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد پشه با خردی جثه شب بیدار و غم
نشکسته گرده و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بحنگال باز ضعیف ترکیب باشد و هر که از جثه بزرگ و صدای گران بترسد آن رسد که بروباه رسید
شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه رفت و به بوی طعمه هر طرف میشتافت تا بپای
درختی رسید که طبلی از پهلوی آن درخت آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر طبل
رسیدی و آوازی مهیب از آن برآمدی روباه در زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و طعمه طلب میکرد در کمین نشسته
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع
افتاد طمع روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین
مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد
بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست
من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه دهل ز رفعت است دائم ولی + چه حاصل
چو اندر میان هیچ نیست + گر ترا دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست + و این مثل
بدان آورده ام تا ملک به آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر بینیک تنگ ندارد از
آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد تا چون از چشم شیر غائب
گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من
صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای سر خود و بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه
در کتمان آن مبالغه دارد و سری با ایشان در میان ننهد اول هر که بی درگاه او بی جرم و جنایت جفا و بلائی دیده
باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در پایه عزت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت
بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدوار نباشد که باز یابد چهارم شریری که مفسده

و دانش آموخته و سفر کرده و صحبت یافته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم
اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گزاری
و فرمان روائی رفیع تر می شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت و دمنه چون دید که شیر تعظیم
گاو را بحد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده سخن او را وقعی می نهد
و بی او در همه باب مشاورت نمی نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت
در زاویهٔ دماغش افگند بیت حسد هر جا که آتش برفروزد * هم از اول حسود از ابسوزد * خواب و قرار
از وی ربوده شد و سکون و آرام رخت از ساحت سینهٔ آتش آگینش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت
ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بحضرت او
آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه بلند پایگان درگذشت و من از آن محل و مرتبه دور افتادم کلیله جواب داد که جان من خود کرده را
تدبیر چیست این تیشه بر پای خود زده و این غبار رفته خود در راه خود انگیختی و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخره و خلعتی گرانمایه داده بود دزدی
بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن
آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامهٔ زاهد دزدیده برفت روز دیگر زاهد جامه
ندید و آن بیتاره را غایب یافت دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ
میکردند و سر بر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران زنده با یکدیگر کارزار میکردند
و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای شدن ایشان دو باره در میان
افتاد و از هر طرف سری بر پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین معنی تجربهٔ دیگر حاصل کرده
درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید و شب تیره بود از سر جایی میگذشت بهر اقامت جایی میطلبید قضا را زنی
از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است وی را بمقام خود دعوت کرد و زاهد
اجابت نموده در منزل وی بجای فراز بنشست و در گوشه ای از آن کاشانه بیاد وی خود مشغول شد و آن زن بدکاری مشهور
معروف بود و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی یکی از ایشان که شعلهٔ آتش حسن و جمال بهشت اجلوه

آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب آتش غیرت بسوختی و چشم مستش تیر غمزه بهدف سینها چون
سینه بهدف خدنگ ساختی ولب جان بخشش لشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی**
ماهی چو سرو بلند سلسل و گیسو چو مشکین کمند + زسیمین زنخ گوی انگیخته + بر و طوقی از غبغب آویخته + بدان
طوق و گوان بت مهر جوی + زمه طوق برده زخورشید گوی + با جوانی زیبا روی مشکین مویی که گوی
ماه سیمای شیرین زبان بار یکمیان که ترکان خطائی از چین لفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان
از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی + زلفی
چگونه زلفی سر حلقه پیچ و تابی + دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی القصه این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان بیگانه از جام وصال
آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب از منبع چشمه زلال در رسیدندی **فرد** غیرتم با تو چنان
کرد که دست ندهد بگذارم که در آئی بخیال دگران + زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل بی طاقت
شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر بی آمد بضرورت
قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران
بر عاشق و معشوق پیموده چون آن هر دو خراب شدند قدری زهر هلاهل سوده در یا شوره کرده پیش بینی بر نا
آورده یک سر یا شوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ
بر نا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخار یکه از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و سر جای
سرد شد هم در سر آن زرد که در سر داری + زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی شب
روز قیامت بود بصد محنت بسر آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زنده وانه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت
در پیش محراب افق گستر انید و مضمون این آیت تعالی را که یخرجهم من الظلمات الی النور بر
عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا آینه زنگ + رفته بر آن آینه چین ز زنگ + زاهد نیز خود را
از خانه ان ظلمت فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان و معتقدان شمرده بسبیل
تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به پرستاری زاهد داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن ده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن هیچ جواب
نگفت و در دادن دست افزار توقف نمود تا آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب
استره بجانب زن انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام
متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند
و آن بیچاره حیران مانده نه روی قرار داشت و نه زبان انکار تا چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش
برداشت و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق
شه غرب در بحر خون گشته غرق اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون
آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون کسان
زن حجام مرافعهٔ خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر بی سببی شرعی مثله گردانیدن این
عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص
بقصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ
فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بازداشت و روی بزاهد
آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتر باشد دزد فریفته نگشتمی آن غدار بمکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی
و اگر روباه در حرص شکار خون خوردن مبالغه ننمودی از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی اگر
زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی اگر زن حجام بران فعل حرام دلالگی
ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید
کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آورده ام
تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده آخر که تا بیم
کار از ناسست کرده است دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص

وحیلهٔ گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول با تو درین شیوه موافق نبوده ام
در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ
وجهی نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمای که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت
اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت
اخراج کنم که اهمال و تقصیر درین باب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد
و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند
که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در دور
کردن از مضرت آنچه تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در ان دارم که منصب خود باز یابم
و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین منزل
رخت بر بندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت
کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون
برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی که پنجه
بمرغان گشودی + اگر عنقا بودی ربودی + هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی
که پرواز آید آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچهٔ ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی آن گنجشکان را
بحکم حب الوطن من الایمان از ان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه ساکن بودن
نیز متعسر نی روی سفر کردن و نی رای اقامت + نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از ابتهاج ایشان را از خرمی می شد ناگاه اندیشهٔ باشه
بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط انبساط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و انتقال از فرح

بکمال استغفار نمود گفتند ای پسر فردا ز ما بپرس که آتش دل ما تا چه غایت ست از آب دیده بپرس که او ترجمان
ماست پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر
پیچیدن طریق بندگان نیست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده
ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما دفع گردد و هم
این بار از دل شما برخیزد گنجشکان این سخن موافق آمد یکی از ایشان بتمهید حال بچگان توقف نمود و دیگری
بیچاره جولی بپرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت
بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم + دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم + آخر بخاطرش آن آمد که بجانور
که اول از من بر او افتد سخن خود باوی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش
بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب هیئت عجیب منظور وی را
با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب بیان نهم شاید که از کار من بگشاید
و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر
نیز بزبان مهربانی در شیوهٔ آشنائی مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج
راه است چند روزی در بیت الحال اقامت فرمای تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای
تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از
درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد و فی الواقع هر یکی شرح و هم داستان خویش + صد داغ تازه بر دل
آن ناتوان نهم سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را
از سر تو سهل دفع گردانم امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان
ده و بسر فرزندان برو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند
باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانهٔ خود نهاد و چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود
هر یک پشتواری از نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند
باشه با فرزندان از ان ماجرا غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته بازگشتند و باد صلای فرو زیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت بیدار شد
که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شد * بیت * ستمگر ز ظلم
آتشی برفروخت * چو زد شعله اول هم او را بسوخت * و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس در رفع دشمن
کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر را از میان دیگران
اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن
بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار و بی اعتبار نکنند و هر که را برداشته‌اند
بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند * فرد * چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست * شرم دارد ز فرو بردن
پرورده خویش * دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر اصحاب استخفاف
روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته‌اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی
نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای
بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن با
زنان و رغبت کردن در شکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثهاست
که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح
میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت و قهر باید بست در لطف و رحمت گشاید * بیت * جنگ
و صلح بی محل نیاید بکار * جای گل گل باش و جای خار خار * کلیله گفت فهم کردم که کمر انتقام بسته و در کمین
نشسته و میخواهی که از تو ضرری بدو رسد من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات
بکس بد رسد و بانگ دو بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید * آفت آن زود بوی در رسید * هر که دیده عبرت بگشاید
و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه زاده گفت دمنه پرسید چگونه بوده است آن

اگر درصدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بازارنده او رسد بران چه
ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی
و او را قوت از قوت تو بیش و دوستان و معاونان و از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت
بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و در هر کاری تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که
بزور و قوت دست ندهد و شنوده آن سیاه که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی لعاب دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده
شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای این ظالم
جانشکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که
نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان
را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهیخوار خود را خوار نکنی
که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال
گفت ماهیخواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر
حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای
بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی بازمانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت فرد دریغ قافله عمر کانچنان
رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید + افسوس که عمر عزیز بیهوده بباد دادم و چیزی که در موسم پیری پایمردی
مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله
نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم مصرع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان
آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح همزبانی

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا ازان سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل بودی
و ماهیان را ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من بدین سرمایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می داشتم امروز
صیادان اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان
آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدین جا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بفور باز گشت و نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی
بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه
سراپای مهم می نگریم + پرگار صفت ز هجر سرگشته تریم + حالا با تو مشورت می کنیم اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق
دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی
در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیده
و دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر خبر از شر و قید ندیده بیت آبگیری لبالب
دریائیست + لیک دریای بی سر و پائیست + اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش
و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه
از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند برگرفتی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی چون باز آمدی دیگران

نظر بر روی افکند بر آئینه امل او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل توئی آنکه خود در دفع
او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه
بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه بر داشتند و زاغ باز رست ع خصم از میان رفت
و سنگ از کنار هم + دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بکری خیمه
سازی و بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بوی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده
که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته بود و خواب
غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت
خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا
بیا که مرا نیست طاقت دوری + مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز
تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه
طلب غذا در غایت اضطراب من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد و چنان پندارم که گوشتش از نرمی و تازگی مشابه آب حیات است و خونش از شیرینی [illegible]
مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بر ناشتائی شکند اگر
خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر مقیدم ع دیگران را در کمند آور که با خود بنده ایم + گرگ
بافسون افسانه او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان
را درس گفتی و بنیرنگ سازی نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چست و دغا پیشه بود +
یعنی که تماشای آن بیشه بود لعبت بازی گر صحرا بوده او زودگان بره ببازی فره + هم دو صد افغان

بوداز و + هم سنگ و نعره زنان بوداز و + ورگه جستن شده از دیده گم + صحن فلک رفته بجاروب دم +
خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت در ین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ
گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت
بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین + بیا که می‌بهست بر دو دیده جا بنشین + خرگوش گفت از مدت
دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می‌باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار
ازان سعادت محروم می‌مانم در ینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت
پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشکسای
معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا می‌توان
نمود فردا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان یا فرود آید بدین جا چون حاجی بستجات + روباه از صفحهٔ این
کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ ست + پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم
و زاویه بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصاً چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه اَلضَّیْفُ اِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهٖ و بزرگان گفته اند قطعه هر که ابنی بعالم
روزی خود میخورد + گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن + پس ترا منت ز مهمان داشت
باید بر آنکه + میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن + ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی
که گوشهٔ کاشانه را بجاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش
تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ شتافت و بجواب او که مهمان مرد بی تکلف
و درویش مشرب هست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر ملتفت میشود که تکلیف نماید و سامان

نیز مضایقه نیست تا به کار را باش این نکبت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه
روباه فرزندگانی را دو باره بتجدید کرد شعر حبذا ... تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود
و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود
خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دور بینی پیش از هیچ بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق
کنده بود بتدریج خاکهای آن را بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که
بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش اکسیل کرد بسر چاه آمد خس و خاشاک آن را
بوجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه
فرمایند و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشتقی عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک
درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از
افعال خرگوش ست علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که
تا معلوم کنی که مردم دانا حیله از دشمن دور کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت
چنین ست که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور ست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افگند
چه سهم عذری که از کمان دوستی کشایند جای گیر تر آید مگر نشنیده که عذر آن خرگوش بر شیر بچه نوع موثر آید
و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاک افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی
و عکس یاسمینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک
از آن ستارگان نه فلک سرگردان مثنوی روان آب در سبزه آبخورد + چو سیماب در پیکر لاجورد + ریاحین
دمیده بر اطراف جوی + صبا عطر بیز و هوا مشکبوی + و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی
هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی
شیری تند خوی بلاجوی بود که هر روز تعدای نامبارک بر آن بیچارگان نمودی عیش و زندگانی بر ایشان منغص
گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توئیم

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلا ایم
و تو نیز در جست و جوی ما تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن
اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک
بفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام
هر کدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام
خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این
جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و
شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و او را یافت بتنگ و
یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب هم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را
آرزو میکند ... پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور
خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه بمن رسید و او را
بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش وظیفهٔ پادشاه ایشان است بسخن من التفات ننمود و گفت
این شکارگاه من است و صید آن بمن لایق ... نشنیده که تو که ای هر شیر بیشه ای ملک چندانکه ...
در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از بیم ... فرا کرده بشتافتم تا صورت
حال معروض ای شیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی من آنم که از شیوهٔ مطعن
ضرب شیران در آموزم آداب حرب کدامین شیر این دلیری کند که پیش من سپر افگند پس گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا داد دل توانم ازو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و از جهت
ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من ترا آنجا ... آنجا برده ... ساختمی فردا امید دارم
کورا در چنگ تو بینم مراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل از فریب او مغرور شده در عقب
روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتها را درست بنمود

وی خطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران باز نمودی فرد در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر
منیرش نخواندی، گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر
گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب بدید پنداشت که همان شیر
و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده و بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بمالک
دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بعد از لطائف شکر الهی مدتها
در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از پس
بدسگال، به از عمر هفتاد سال، و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت
بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر پیش توان
نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک وی دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش
خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلت
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی محزونی با دل تنگ سر در پیش
بایستاد شیر گفت دیر است تا ترا ندیده ام خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت
چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت
است زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد بسیار آفت روی نماید بیت مکن تا بتوانی در کار
پیش آر که در تاخیر آفات است بسیار، دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون دانند که قائل را جز ادای
حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن باز گردد
شیر گفت تو میدانی که من از زبان تو بفضیلت رای و خیراندیشی مستغنی گشته ام و در استماع کلمات تو بحسن ملکانه
را پیشنهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی بی تردد هر چه بخاطر رسیده بیان کرد دمنه گفت من
رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و حضرت ملک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن شناس فرد بحمد الله که ذهن شریف محک سخن است + که قلب و خالص را می شناسد شیر گفت
وفور امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و از ریبت و شبهت و حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش در دوام عمر ملک باز بسته است
پس یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق
و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حق از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیبان پنهان دارد و اظهار
فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری تو پیش از این مشهور شده
است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن استعمال
رود دمنه چون شیر را بافسون افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت بیت که شما با خود [illegible]
تو باد + ظفر یار و دشمن زبون تیغ باد + شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است با ارکان دولت سخنان در میان آورده
و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار
معاینه دیدم بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود + خیالی داشتیم و نی چنان بود + و من چنین که ملک در اکرام
آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانید در مقابله آن نعمت
این صفت بسانه در وجود آمد و بازای چنان عاطفه چنین عاطفه او سر زد و نهر سبحانه ان الانسان لیطغی ان راه
کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه
دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوا و عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی کسی اگه گیتی ز جاه و مال
برآرد و رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند + سر سرکشان برکند شیر گفت ای دمنه
نیک اندیش که این چه سخن است که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از قدر
میکرده تدبیر این کار چگونه توان بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است چون پادشاه یکی
از خدمتگاران را در حرمت و مال و حشمت در مقابله خود ببیند او را از میان بر باید داشت و گرنه کار
از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر سلطنت پناه مقتضی آن اقتضا کند

خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند ممکن
که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود مار شد + برآور از
سر آن مور مار گشته دمار + مده امانش ازین بیش و روزگار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار + و گفته اند که مردم
دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان
و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم
کارها دانند و در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر آن پیش از آنکه واقع شود کرده اوائل این گروه ع اول الفکر
آخر العمل و چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند
و دوم آنکه چون بلا برسد دل از جا نبرد و رشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب
و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را هم حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل ست و دیگر
نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی ست که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون
اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت
در وی سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند
و یکی از آن ماهیان حازم بود و دیگری نیم حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ
فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین خوش دمنده چون قبه خضرای که از کواکب شده فراش صبا بساط زمین
را از نقشهای نگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از
نسیم صبا مشکبار + سمن از لطافت چو رخسار یار + ز باد سحر گل دهن کرده باز + چو معشوق خندان بعاشق نیاز
ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از فضای احوال و اقامت این سه ماهی بر آن غدیر گیاهی
دریافتند با یکدیگر میعادی نهادند که آمده دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب آتش
حسرت همراه شدند چون شب در آمد ماهی که عاقل کامل بود و خرمی زیادت داشت چون بارها دست برد

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد. مثنوی: خردمند دانا کسی را شناس ¦ که محکم نهد کار خود را
اساس ¦ کسی را که خردمش نباشد درست ¦ بنای مهمش بود سخت سست. پس سبک وی بکار آورد و
با یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب بآن متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده و
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بالیتنی که من چون آن ماهی
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست. اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی یادت نرسد اما با این همه
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن
را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی او را برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد. بیت: بمیری دوست گر خواهی بمانی که
بی مردن نیابی آشنائی. و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان
و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را ازین
این مثل معلوم شود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش فتنه و جان
آن خاکسار باید برد و خرمن عمرش را بباد فنا بر داده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید بیت: چو قدرت یافتی بر خصم بد آر
بسنگ ابتلا مغزش برون آر. شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نمیبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوالف
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری چیزی نگذاشته ام. دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک ترا بدینجا رسانید بیت: هرکجا داغ بایدت فرمود ¦ چون تو مرهم نهی ندارد
سود. لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امید دارد نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای
دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل

به قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را نه چندان محروم
نباید گردانید که یکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز ایشان را
نداد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند
و همیشه ایشان بر وعده و وعید بیم و امید اثر باشند چه توانگری ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب
طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد
نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوند شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که
حال شنزبه از رنگ آمیزی شک مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معاودت من با او پیوسته در
مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد از آنکه از من همیشه نیکویی
بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت من اندیشد بیت چو دل بد و تمیز خویش را علم سازد
بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل
بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود
که در وست بلکه ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت کشفی با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکنده
بیت روز تا شب همنشین و همدم ❊ شام تا صبح مونس و محرم ❊ وقتی چنان اتفاق افتاد که بسبب ضرورت
جلای وطن بایستی کرد هر دو بمرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری
عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آن متعذر بود متحیر فرو ماند کشف
گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن از نشاط و طرب
درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب
میسر است و نه طاقت فراق اصحاب ممکن بیت [illegible]

ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد **فرد** ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک صبر تلخست
ولیکن بر شیرین دارد + و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بطرف نهد و بعد از آنکه فوت شد و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن حال بهر یک از ایشان کند **رباعی** فلکی که بکار خود
ترا باید کرد + بهر چه بدیگری رها باید کرد + وانگه که بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا
باید کرد + شیر گفت سخن بنیک زشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی قول ناصح بدرشتی در نوان
کرد شنزبه تقدیری که دشمن باشد پیدا است که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من ست چه ماده حیات
او از نباتات وجود گرفته و ماده قوت من از گوشت حاصل شده و بحقیقه اجزای نباتی مغلوب حیوانی است
و من از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابله من در ضمیرش گذرد و یا سودای مقابله من در سویدای او
جای گیرد **فرد** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال + کی تواند پشه با پیلی دمان پهلو زدن و اگر خود
با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته
و ناقص گردد و اگر بر پایه چتر همایون آسای من که نمودار سایبان آسمان ست مانند خورشید تیغ کشد
عاقبت زوال یابد **مثنوی** تهی دست گر پایه داری کند + چو لنگی ست کو راهواری کند + من آن صید را کرده ام
بلند + نتش باز در گردن آرم کمند + دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من ست یا من بر علیه
نتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری حیلی زیاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر
دوستان و خدمتگاران برانگیزد و از آن ترسم که چون خوش ابر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که
با او دم موافقت زنند و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند
پیل را + با همه مردمی صلابت که اوست + مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدر آرند پوست
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر منست
که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل و اثنا ها گفته و ذکر خرد و دیانت
و اخلاص امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم منبا فقض قول حقیقت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

وسخن من در دلها مردود و عهد در خاطرها بی قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی + نتوانی
ز پا بیندازی + دمنه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد
واز خدمتگاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از صحبت و موافقت
ایشان در چینند و پیشتر از انکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه ندانی او
مصاحب قدیمی باشد و از و انواع فواید و اصناف منافع بوی رسیده چون دگرگون جز بقلع از بیخ او شفا نتوان
یافت مطعامی که بدل ما یتحلل و ممد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت
فرد زانکس که دل ز عمر وفات شاد نگردد + گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر + دمنه در شیر اثر کرده گفت من
شدم صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالاتست همانکه کسی و یک هی فرستم و صورت حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد در حال برای
دست خود تدبیر و ترتیب بسازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب حزم
و آنکه سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و لیکن بعد اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج است
سخن تا نگفتی توانیش گفت + ولی گفته را باز نتوان نهفت + سخنی که از دهان و تیری که از کمان بجست آن نه باز
بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزبان آمد بزرگی گفته است زبان ترجمان دل است و دل
والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته است و مهر سکوت بر حقه نطق نهاده
در چمن زندگانی همه یاسمین سلامت می شکفد و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل
فصاحت ترنم آغاز کند ممکن است آنچه از سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور باد
زکام و واسطه صداع خواهد بود چه زبان تا بسته است یک نکته دلپذیر صد عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شور انگیز
بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بند با گران بسته قطعه اگر تیغ خرد در رزمگاه کین بفشانست که هم
هم زبان آرد نشان کرد ای که ناگفته نکته کس را + بدرد دل کند آواره یا بیجان آرد + ولی بس هست که گوینده
را لکنت نقطی + ده بند بباد و بنماندم که نیز بزبان آرد + ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بنا
وفضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره در آید و جنگ آغاز دهد یا فتنه انگیزد و ارباب جرم گناه ظاهر را عفو

پنهان جایز نداشته‌اند و چه جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست
نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح یقین در تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن است و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو
و قطعا نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل + که بی بینه شاه فرمان دهد + که همچون مضای قضا حکم او + گهی جان ستاند
گهی جان دهد + دمنه گفت هیچ گواهی در باب فرمان ابه از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار به ملک
باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و شنیع نقش و صورت ناخوش او واضح خواهد بود و
علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت
از راه حقیقت مرتفع گشته و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که دم فتنه انگیز
او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افساد و نخوت افروزد بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است + سخن چین بدبخت هیزم کش است + فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیر و
مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از
مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض سامی شیر رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده مصیبت
رسیده بنزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تلطفی فراخور حال نموده آغاز ملاطفت و تملق کرد و
گفت ای دمنه چونی ع یاد میدار که از یارات نمی آید یاد + روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن ساخته
و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بعمر با نفسی یاد دوستی نکنی + که یاد تو تواند
که یکدم فراموش نکند + دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال
جمال آن آشنای صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل و جان بر تو مهرها
ساخته ام + پنهان ز تو با تو عشق باخته ام + و درین ایام عزلت گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید
دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نبوده و اسیر فرمان دیگری باشد یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که سر و جان خود

سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص نهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی
ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج سازند قطعه شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش
گفتم و هیچم نداد + کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد
پس شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست هیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت
نتواند نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باستر رضا و معذرت آن را دفع توان کرد
و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود یا بر زرق واقف گردد از تغیر مزاج او داده باشد دست تدارک از آن قاصر
تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه دور پیچها
من شبهه واقع ست و در او جرمی نشناسم مگر آنکه در سر او تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام
ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری
فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده
و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بسر جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر بهر چه تمامتر
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عتاب او گردد
فرو دارو سبب درد شد این جا چه امید زایل شدن عارضه و صحت بیمار + و اگر این هم نیست ممکن ست
که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من سخنی چند بمقتضای تجربه و اقتضای
عظمت آنست که ناصحان ابا الطبع متملک باشند و خائنان خوش آمدگویان با بحریت اختصاص نهند و از این
جاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب رقم ... قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از قرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت
پادشاهان بسیار ست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را
بآتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست نیز خرمن
سوابق حقوق خدمتگاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که بآتش نزدیکتر خطر او بیشتر
اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبر اند تصور لذتی گمان منفعتی از قرب ملوک دارند

وفی الحقیقه همچنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطانی دهشت و هیبت پادشاهی قوت باید ایشان را
نرود بسی گروه که بسیار رساله و عنایت با یک ساعت عقاب بر نیست مصداق این سخن مناظره باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت تو مرغی بنهایت بیوفا و بدعهدی حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه
وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضاء آن
میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفائی بر آن نیستش بهتر از آن
کسی که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت
علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت و تکلف
تو آب و دانه که ماده حیات از آن است می باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش و پس ایشان گریز
بام بام می پری و گوشه بگوشه می دوی بیت حق نمکی نمی شناسی + وز منعم خویش می هراسی + و من
با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را
نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم فرد مرغ
دست آموز را چند آنکه کنی دور از کنار + بانشاط بال بپرد باز چون گوید بیا + ماکیان جواب داد و گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار
مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن را می دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بام می گریزم
تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان بیخبرانند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را
بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بسبب عظمت جباری
و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز رگ را

بهتری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شهباز قطعه و بال او هم آن مدیحه آتش من + چو روباه
را شومی طاوس را پر و هنر عیب است شوکند هم مرا + نه از خاک بلکه از گهر بودی ار نشر و هنر آید چون گشتن ان
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده و تقبیح حال
اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان از لباس گناه بیرون آورده در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر که سبب دولت و وسیلت سعادت ست ماده شقاوت و
گردانند فرد چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و هنر و بزرگی درین باب بیهوده است مثنوی
گر هنری سر ز میان برزند + بی هنری ست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزبان
آورند او هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیده انصاف چو بینا بود + در نظر دیگر چه
بینا بود + ستمزدگان هیچ و انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + و آنکه ندارد دل رحمت پذیر +
تهمت نشینند نهد بر سریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر حال کار
چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بان موافق نیست هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای آسمانی با
تقدیر یزدانی یار گردد حذر ایشان موافقت خواهد نمود و هیچ حیله دفع آن حکم مقدر نخواهد بود ع تقدیر
چو سابق ست تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر و اندیشه اینست و کار خود
سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بمقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنگاه فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست بیت
هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیر ها را بسوخت + و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی
بنفاذ خواهد رسانید بکحل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی زان حکم بر ایشان
پوشیده شود اِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِیَ الْبَصَرُ بیت بوقت نفاذ قضای قدر + همه زیرکان کور گردند و کر
مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

چون خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس + هست بنیکی و بدی حق شناس + هر که نکوئی

کند آنش سزا و ربدی کرد زیانش رسد + این سخن بدل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل بلب

شکر آزادی کشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات

آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان

آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک

ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر ع با قضا کارزار نتوان کرد + چون قضای الهی

شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند مثنوی ای سر پنجه دست قضا

گره دست تو قدرت ندارد هیچ + نباشد حذر با قدر سودمند + هر آنچه از قضا آید آنرا پسند + و این

مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بحکم الهی

چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست + که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست + دمنه گفت

ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده نه آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده بسبب

بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بیوفائی و غدر او بر آن میدارد که جبار بیباک

کامگار غداری بدمزاج و مکار اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر چاشنی تلخی مرگ ارزانی

تصور باید کرد که او ماریست منقش سهرناک بر پشتش نقشهای نگارنگ آراسته و در دهنش سم هلاهل که ازو هیچ

تریاک آنرا سود ندارد و اگر بیت همه رنگ و نیرنگ ست و مکر و فریب + نه صدق و مروت نه صبر و شکیب

شنزبه گفت زبانی طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست و مدتی در طرب راحت گذرانیده ام

حالا وقت هجوم محنت و غم فردا ای دل مزه وصل چشیدی بچشید اکنون الم فراق می باید دید بتحقیقت مرا

اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طعام ست و من

او را می شایم بایستی که هزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید اما بسبب حیله بنهاده دام مخالطت او نمودم

افتاد بیت من کیستم با دولت وصل همنفس یا هم + اینکه از دور همی بینم اویش بناهم + اما القدر یعمی و یصم

و زمره شیر بیرون نه بهلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه ست و جریان مهمات

بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد آتشی خود در جگر
آتش برافروخته ام هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر چیست، و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید مثالش کسی است
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نفایس قطعه بزرگتری بیند و خیال بسیاری قیمت آن البته بتیشه ... و تا
بجائی رسد که مطلوبش بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزه های الماس پایهای او را تراشیده
و خراشیده باشد و آن غافل را اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه
هلاک شده ... مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان + سود اگر خواهی ز اندازه زیادت
مطلب + و منه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشا آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بگذر ز طمع که آفت جان و دل است + طامع همه جا ز همه کس منفعل است + گویند که بسلسله حرص کشیده
عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و هر که سودای شره در دماغ گرفت سرانجامش بر خاک مذلت سوده شود
بسیار کس از غایت حرص و شره پای دولت در ورطه نکبت افتاد و به بوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار
شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه پلنگ او را از نهاد برآورد دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت منم گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت می گشت و بازی کنان بهر جانب جلوه می نمود صیاد را هوس او در خاطر آمد و خوش آمد به بهای تمام او را
فروختن قصد کرد و دوست طامعه او را برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او بدست آورد و نزدیک
سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته منتظر صید
روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره
رسانید با خود گفت اگرچه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام خرد میرسد و عقلا
تعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نکرده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در او متصور بوده
ننموده فرموده هرگاه خط ... بکشند + جهد کن تا بیرون خط باشی + و اگرچه ممکن است که این جا جانوری مرده باشد
آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند به هر تقدیر حذر اولی قطعه حزم را چون بکار پیش آید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال
کرد شتر گفت قبل ازین در کار خود اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید بر آنچه متضمن صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به میدانی ازانجا شیر گفت اگر رغبت نمائی
در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسیری برد تا مدتی بران بگذشت و شتر نیک
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی محاربه
عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بخفت و گرگ و زاغ و شغال
که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و ازینجا که کرم جبلی شیر بود و مقتضی عاطفت
کریم ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متألم شد و گفت رنج شما بیش از
محنت من شود ازین باب اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از جد
شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز تقدیر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را
امان داده و بعهد بیست خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بنقض عهد وا گرداند خیانت کرده باشد
و در این هر حال رد دوست خدای و خلق ازو ناخشنود و ناخوشی هر که در ورطه خیانت گرفتار گشت و هیچ
چیز از عهد دیانت برنیست سگ مردی زردبانت بود و قاهی مردم زخیانت بود زاغ گفت درین باب
حیلتی توان اندیشید و شیر را از عهده او بیرون آورد شما جائی نگهدارید که من بروم و باز آیم پس پیش
شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچ
کدام ما را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بر آن
رضا دهد همه را روا باشد تمام نعمت و مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا کیفیت آن
حال اطلاعی دهد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه حالا او
را صیدی است در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر فرمان این زبان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر پندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه اهل
زمانه را که وفا نیست یارشان ٭ مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان ٭ سگ به زرگیکان خموشی که از دیار
جز برکنار سفره نباشد شکارشان ٭ شکستن عهد در کدام مذهب جائز است و بنزهار و اده خود قصد کردن
در کدام ملت روا فرد ٭ بر شاخ باید ار که از است سبلند ٭ مشکن بدست خویش که آن شکست نست زاغ
گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای
قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامت او اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه چون
عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ تربیت
این پادشاه کامگار روزگاری گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم
صواب دید آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری برنیاید
بلکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز شیر را چاشت از من سازد و دیگران منع
دفعی گویند بعلتی که گشتن بر شیر متعذر گردد و پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصل را با وی باز راندند از آنجا که
ساده دلی او بود با افسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و همین نوع که تقریر یافت قرار دادند چون
از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامران زی مدام
بیرو بیتی ثناء و پاینده باد ٭ راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد ملک را
از گوشت من سدرمقی حاصل تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو
چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مع تو کیستی تا که در آن اعتباری باری زاغ که این سخن بشنید
در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد ای شهی که بهنگام کین سوال اجل ٭ زتیغ تو برده زنامهٔ آجال

غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر نیلی فام صورت مفارقت در مرآت
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وای نعیم لا یکدره الله مثنوی خوش از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی + برین خوان کس نخاید لقمه نان + که سنگی نایدش در زیر دندان + و آن
آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان
چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه سفر بهتر
آنرا که در جای خویش دلش از غم این و آن تیره است + که هر چند رنج سفر بد بود + ولی از جفای وطن بهتر است + پس با دلی
پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چگویم که چها کرد + سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بکشید که این چه سخن است
و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد مثنوی ای بی تو حرام
زندگانی + خود بی تو کدام زندگانی + هر زندگی که بی تو باشد + مرگیست بنام زندگانی + و تعدی که طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود فرد هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور + دل از تصور دوری چو بید
لرزان است + بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب نائره
آتش مهاجرت سوز بیش از بیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم
بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار کنیم بیت بکام عاشق بیدل زکوی یار رفت کسی از روضه
جنت باختیار نرفت + سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است
و معیشت من بی آب ممکن نیست اینزمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و محنت باد فراق
تنها نگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند ای همدست یگانه
و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و کآبت
و ما هر جا که برویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین قطع مسافت
دور و دراز کردن متعسر است و بی بدرقه تو نیز در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر بر این تقدیر همراهی

چگونه تواند بود هر موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله
این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر
توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید ز نخست * ناید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که کنند
بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای اصلاح حال من سخنی گویید من خلاف آن
اندیشم یا وعده که جهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر از عهد شما هیچ بر نگیرم * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما افتد
سخنی در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی
بینی براه جواب بندی بهیچ بدزبان نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز هر دو هم چه بهتر بهر حال گفتا * اگر راست پرسی خموشی خموشی * ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان
آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بربالای دهی افتاد و هر دو ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و تفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می برند و چون مثل آن صورت در این ایام مشاهده
آن قوم نرسیده بود هر زمان تحریک و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت ساعتی خموش بود آخر دیگ غیرتش
در جوش رفت طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید * لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان
آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن است و بر نیکبختان پند
شنودن قطعه نیک‌خواهان دهند پند ولیک * نیکبختان شوند پند پذیر * پند من گر چه سنگ خشک افتاد
در تو بدبخت کی کند تاثیر * و فائده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در بلا
خودسری نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نشنود
بسیار نماید سر انگشت ندامت * طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و مضمون آن را مطالعه کردم

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قد در آن عاجز بماند و چند وقت آتش اگرچه در نظر اندک نماید چون بادی یاری گردد بسوزد و حکما گفته اند
که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیارزد فرد دوستی را هزار شخص کم است ، دشمنی را یکی بود بسیار ، شنزبه
گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس
و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی بینی که خویشتن را افراشته و دم
بر زمین می‌زند و شعلهٔ خشمش چون آتش از چشمش فروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود پردهٔ آینه حجاب ظلمت از رخسار یقین بردارد و بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
دل روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شاد باشد ز غم دیگران بود ، صدق و وفا مجو از او که سینه کین بود
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از روزگار هم ، بحمدالله که فراغتی
هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این سخن گفت و روزگار بزبان حال
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل عبرت فرو می‌خواند فرد خوش گر ندهد جهان بدسگالی
کز فلکشان نگذارد که قراری گیرند ، القصه هر دو بنزدیک شیر رفتند و اتفاقاً گاو در اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد
دمدمهٔ دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرد و دم چون سیلاب بر زمین می‌زد و دندان از غایت غضب بر هم می‌سود شنزبه
یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و خطر است از قرب سلاطین بیم هلاکت
سهم خانهٔ مار و همسایه می‌ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بردارد و این یکی دهن بگشاید
فرد ملک بلا زینت پادشه کزان ترسم ، که بصحبت سنگ شکسته شود ناگاه ، این فکر می‌اندیشید و تدبیر جنگ
می‌ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان کرده بود مشاهده کردند و جنگ آغاز نهادند و خروش
و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند و طنطنهٔ غوغای ایشان خروش سباع و وحوش در آن دشت
بیشه پریشان شده یکی در شکاف کوه منزوی و یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله آن صورت دیده
روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و رنگ برآمیختی ، وآنگه ز میان کار بگریختی با یاران صد ساله
فرونشاند این گرد بلا که تو انگیخته ، ای نادان خاصیت عاقبت کار خود را می‌بینی و شناخته ای

مهم خود می‌شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر
ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شریف رسانیدی دوم
مخدوم خود را بدان داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی موجبی ریختن خون گاو
سعی نمودی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم
جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان
آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند ششم لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و آن جمعیت منعقد
ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق
و لطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله‌ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که باصلاح و ملایمت
تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته‌اند بیت کاری که بعقل
بر نیاید * دیوانگی درو بباید * کلیله گفت تو درین کار بشوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش رفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرأی قبل شجاعة الشجعان فرد کار با رای است کن عاقل کامل
بسنج که بصد لشکر چرا میسر نشود * و همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب چیز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که
مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون از حد
درگذرانیدی و نفس در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر شد وقت ست که از
کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه
از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کرده نقش غالبه خطا کرده از
در هیچ شماری * و همه هستند تو باری * دمنه گفت ای برادر از بدایت تا این غایت گمان
نبرده‌ام که از من قولی بیجا یا فعلی که نشاید بوجود آمده باشد اگر عیبی از من مشاهده کرده آنرا باز باید نمود کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری دوم آنکه گفتار تو برکردار راجح ست و گفته‌اند

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی ازو مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ
سیاه باز سفید + مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود
را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد آمدند و مرغ را
سر از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس است و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه
نفعی نخواهد بود در آن بیم مضرت نیز هست قطعه کسی که مستمع قبول نصیحت نمی کند + بیهوده بار بر دل او نکب چرا
گفتی که بر براق سعادت سوار شو + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی + نشنید و همچنان بخویش میرود + بگذار تا
پیاده بماند از ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند
و از میل مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم هست خواه کسی استماع کند
خواه نکند قطعه پند را پند خود از هیچکس دریغ مگو + اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطره باران کوه دانگر
اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر + کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم + ولی از آن می ترسم
که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته باشی الا الاستبداد
الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست بخائی و روی بخراشی فایده
ندهد و مهمی که اساس آن بر تلبیس و غدر نهاده باشند عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک
زیرک را افتاد و وبال حیله او حلقه دام بلا در مخنقش آویخت و شریک غافل که براستی و ساده دلی او رسید و منه
گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت
زیرکی نقش بازی بر نیرنگ آب دهی و در آتش بهوس گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی همیان سیم و زر را
امتیاز نکردی و او را خرم و لاغ اندبدی ایشان را اتفاق بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده اصل و منازل
طی میکردند قضارا در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود ناکرده بسیار است حالا بدین قدر زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی می نماید
مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر + بیش گردد زر شود غم بیشتر + کاسه چشم حریصان پر نشد + تا صدف
قانع نشد پر در نشد + پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم + شریک عاقل
جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم
و باقی با احتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ
می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک غافل بدین افسون فریفته شده و افسانه
او را بالقبول تلقی نموده هر چه که مذکور شد نقد بر سبیل خرج برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و
بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بعد روزی چند که خرج شده باز + کرد صندوق حیله را آن شریک
آن شریک دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند زیرک هوش دست در گریبان خرم غافل زد که این زر
تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان
از مجادله بمکالمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده
بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم غافل قاضی از شریک زیرک
بر وفق دعوی بینه طلبید زیرک هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی و بهره ور ز عمر خود
که در مسند قضا + احکام عمر تو بدرازی مسجل شده مرا جز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی
نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بدزدی این خائن بی انصاف
که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال
و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت
گواهی طلبد چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر
باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر بر سر اعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این خیال حیله
در محکمه قضا گذاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیه العمر

عادت کرده بود اعادت نماید باری دیگر جستن ماهی بهانه ساخته که بقیه آن زنان بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی بیافت غوک را با چاله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی ۔ چو دیدم عاقبت خود
گرگ بودی ۔ و این مثل بدان آوردم که سر انجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری
بیت مزن در راه دیگر حیل گام ۔ که در دام بلا افتی سر انجام ۔ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از منزل امانت و دین بیابان جور و خیانت کشید و سر آنکه اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَ اَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق
مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین سالی که در شرع و عرف محظور و منکر بود
روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب
محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف
بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی
مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال از وی استفسار نمود آواز از میان درخت برآمد که زر را مغفل برده است
و با این بیهوشی ستمکار است ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا
کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد ستر نفس که از چشم خرد پنهان است ۔ جز در آئینه تدبیر نگردد ظاهر پس فرمود
تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت بنهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته خام کار را دود از خان و مان
برآورد پیر چون رسیدن ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی وی را بیرون
آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی کیفیت
مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خیرهٔ دل را با خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق بازگفت مغفل همان حال
پیر نیم سوخته را از جهان فانی رخت حیات بجاودانی کشید و با حرارت آتش بیابان شراره نار عقبی اتصال یافت و تیزهوش بعد
از آنکه او سیاست بلیغ دیده بود و زخم چندین تازیانه کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده در شهر آورد و خرم دل برکت
صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود بازستده سر انجام مهام خود مشغول گشت نتیجه ایراد این مثل آنست
که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی هر که با دیگری کند تزویر

مکر نهاد + عاقبت سر بباد خواهد داد + حیله ماریست که دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد + آن سرار
خصم را کند دل ریش + این رساند ضرر بصاحب خویش + دمنه گفت تو رای را بمکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و عذر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان ماننده که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله
که بیان را دای آن علاج نباشد فایده مکر و حیله تو معلوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن
بنسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو رویی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دو رویی چه زیان
گل رعنا از دو رویی زینت بوستان است از دو زبانی چه باک که قلم به بیر دو زبان بال و ملک را پاسبان است
تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو رو باشد فرق نازنینان جای قرار او و قطعه خصمان بمیزد
چه تیغ در تن و سر کار او بیک رویست + و یک زبان شود از پاک گوهری + و آن کس که همچو شانه دو رویست و دو زبان +
بر فرق خویش دهندش سروری + کلیله گفت ای دمنه زبان آور بگذار که تو نه آن گل دو رویی که در مشاهده جمال
تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجود خیره سری تو خلق را نیسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زبان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت است
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و تو را از هر دو زبان زهری بارد و از تریاق اثری ظاهر نگردد
و باید که از زبان کسی که صحبت دوستان همه تریاق زاید اگر صحبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی
گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان + این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان دمنه گفت این سخن
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و بازبنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن نیز از
جمله مقالات محال آمیز است و تو نگر دانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از ان قرار آن از
قبیل ممتنعات است و شایستش از متولد استحالات اول آب چشمه که کاریز چندان خوش است که بدو یا نرسیده
و چون به بیرون پیوست و یکی از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان توقع توان
که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل نمودن بدکیشان جمیع اقربا و خویشان را
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز

مجال سخن ندهند و چون مردم دورو و دوزبان در میان آمدند و یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او را از راه
با هم مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یکی از دیگری دغدغه
خواهد بود و چون رشته گسسته می توان بست لیکن بمیان گره بماند دمنه گفت اگر من کناره
کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من بیگانه با تو صحبت دارم یا هم افقت توسیل کنم و من همیشه از مجاورت تو شادمان
بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد
و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در
تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان او خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ
عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت +
مثنوی باش چو عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از بوی او + چند چو انگشت آهنگران + دود
شراری بهی از هر کران + ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی
و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب ارتفاع سپهر و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابود انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از دوست نیز آزرم بود + و من از چنین کس
اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم
عقل سنها الصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست
کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست + همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از چنان
همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست + و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی‌نهایت است
مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن سرایت
زبان فطهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی

والتّین نهاده حلوای بیان از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پرنور که خامهٔ حکمت تحریر
کمالش بر صحیفهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله بر کف برگ اخضر و سپید و سرخ و
چمنها گویی زرنگار خربزه سبز خط او طرفه غذا چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده مانند
خربزه گویی که دران سبز گشت گوی بر از ثمرات بهشت سبز خطی در خط او موی نه مشک و مشک
بدان بوی نه پیر دهقان با همه رحتی چندان پیوند بود که برگ بیدرو غم فرزند نداشت و روزگار به تنهایی
دران باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهایی به تنگ آمده و از دهشت انفراد دل او بغایت ملول
شد ع گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و بیرون شد و در دامن
کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت پیکر قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهایی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستایی بمؤانست و صحبت خرس مائل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذب اند نوریان
هم نوریان را طالب اند صاف را هم صافیان طالب شوند درد را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را می کشند باقیان از باقیان
هم سرخوش شوند خرس نادیده نحاق روستایی را مشاهده نموده بکلی والبته صحبت او شد و باندک اشارتی
سر در پی او نهاده بدان بهشت آسا درآمد و بالطعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان
مؤکد شده و نهال محبت در زمین دل هر یک شاخ یافت و خرس اعظم بمنزلهٔ باغ می بود و چون دهقان از وصل بگلگشت
پیوسته می خفت هر گاه که باغبان از غایت سستی … سر بر بالین راحت نهادی خرس از روی
دلجویی و هواداری بر سر بالین او نشستی مگس از روی او راندی … نمی خواهم که گوید سایه را از
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی
اشتغال می نمود و هر چند مگسان را براندی دیگر باره باز آمدندی چون از این جانب منع کردی از طرف دیگر
هجوم کردندی خرس را غضب شد سنگی صد من برداشت بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

نپندارم ای در خزان کشته جو ÷ که گندم ستانی بوقت درو ÷ مثل این چنین گفته آموزگار ÷
مکن بد که بد بینی از روزگار ÷ کسی نیک بیند بهر دو سرای ÷ که نیکی رساند بخلق خدای ÷

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال الفت انجیال بنقاب عداوت بپوشانید و ولی نعمت خود
را از طریق مروت منحرف ساخته بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فتنه آمیزش بموقع افتاده
شیر را با آن اشفاق که در خدائی رکن دل شکسته با شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم مستحسن دان
صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد یا از آن هیچ نوع نموده و کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت
و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرموده
بیت شها ملک و دین در پناه تو باد ÷ چراغ هنر شمع راه تو باد ÷ حقیقت حزم عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند تا بکلی روشن نشود بر حقیقت
مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ÷ که گر
کاربندی پشیمان شوی ÷ بعد از آنکه سخن اهل غرض بسمع قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا فعلی ناشایسته
در وجود آید تدارک و تلافی آن بدان فواید نبود که سخن صاحب غرض استماع کنی گوش مال دید که
سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام ننماید
آن ملوک حذر باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد ÷ درختی بپرور که بار آورد ÷ جهان سوز را
کشته بهتر چراغ ÷ یکی به در آتش که خلقی بداغ ÷ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون
بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران
بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه
بدان وجه بود که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که در آن نموده بود پشیمان شد انگشت ندامت

گذارش بر کناره دهی فتاده خان فربه صید در فضای صحرا بشکار مشغول گشته و غلامی زیرک نام بنگاهبانی ایشان میان بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال بعضی ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر بر این موضع افتاد و پرسید که ای برادر بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک میگوید وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ در سرا پای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت و پاکیزگی کجاست من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بودم کنج خزاین ازراق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا بجاذبه اشتها داعیه آن دارد که از این مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ ست گیار از لب شکرافشان شربتی بخشد مرا کام دل شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بدین مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و شرف صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک نگاهبان ایشان ست طریق محافظت بنوعی می‌کند که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افکند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بجز خیال روز و شب بسر نمی‌برم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند و گر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و خاریت ناکامی ساکن شدن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن چیزی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش و مرا همت عالی نمی‌گذارد که به پاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را پایه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت فرد درین بازار

که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز فرد اگر بکنم دل ز تو و بردارم از تو مهر ✦ آن مهر بر که افکنم
آن دل کجا برم ✦ طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار
رفته را باز آوردن سبب ملال است و تدبیر کهی بعد خرابی تدارک نیابد از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون
کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد
و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در
چمن نوید شگفته فرد ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست ✦ که بکام دل ما آن نشد و این آمد ✦ کلیله گفت
با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیشه غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیه فراغت
و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خامی بپخته فکری محال کرده ✦ دمنه
گفت نه آنست که از شناعت خیانت و سماجت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کذب و بهتان
غرض پیرو از بر من پوشیده بود اما محبت جاه و حب مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال هیچ
این کار را چاره نمی دانم و تدارک آن را تدبیری نمی توانم ع چاره این کار بیرون است ز امکان چه کنم ✦ پلنگ این
فصل سخن استماع کرده و بر کیفیت احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط
آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن ننماید و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای
پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست شیر گفت ملال شنزبه و ماتم او چه باشد ملال این همه
اندوه تو از چیست این همه فریاد تو از کیست شیر گفت سبب ملال من کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف
اوست چندانکه می کوشم که ذکر او از خاطر من بیرون رود یاد او از دل من بیرون نمی شود قطعه جانا تو که فراموش
نیستی نفسی ✦ و گر چه میشنیدی که من نه چنانم ✦ بگو بطور که خسر دلم فراموشم کنم اگر نشوی چون نمی شوی چکنم ✦
هرگاه در مصالح ملک تاملی و در مهمات مشفق و ناصح مهربان و دوستی صادق بیابد گردی باو احتیاج کردم خیال شنزبه
در برابر آید گوید فرد در قاعده خدمت و آئین وفا بسیار بجستیم و نیافتیم چو ✦ مادر شیر گفت شهادت هیچ کس عدلتر از یقین

بظلمت شک تخمین ابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بری از گناهی شنزبه گواه ا
و بر آینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت سال او را بخلاف در ا
وا نموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر دراینچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی
و توسن غضب را بلجام شکیبائی از سرکشی منع کردی تاریکی آن شبهت ابر روشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی
این قدم در دام ندم ناشایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را برطاقچهٔ عدم نشاستی نهاد و شنوی با آهستگی کار عالم
برابر + که در کار گرمی نباید بکار + چراغ از تگ می نیفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی + شکیب آورد بسته‌ها
کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غالب گرد
و آتش غضب بناسی حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات واصل
جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و فر یجه جفا
و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر گردد و نسبت و هم و جرمی واقع بر و
ثابت سازم تا در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر نمیشود
و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره شنزبه
هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت با تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد
و چنین کسی از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله
با من بر خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت
و نفرت واسطهٔ خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این
اخبار به سر حد غلو رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما
شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزد یکی دوم مقبول افتد و اگر
تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پرگوهر
اسرار دارم + و لیکن چون زبان بیمار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام و لیکن افشای
آن که و انه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در افشای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت
راز پوشیدن + و ملوک بوده اند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقضی لا کلام و اگر نه آنبودی
که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند و الا اهتمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینه
فرزند دلبند دولتمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز
اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی وی بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام از آن
متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در میان آورد
و با ایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند آن محرم جهت صیانت نفس آن
مسلمان افشای آن کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و
معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن آن در مثل این صورت مشارکت با اهل آن جنایت باید و ممکن که سازنده این
خبر خواسته که باظهار آن سر تو با جمعی خود از میان ببرد حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید یا از سخن دشمنی
و سر افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد
در میان آر بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم + مادر شیر گفت این
که فرمودی بتمام شنوده این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر گرداند
دشمنی آن کس که اعتماد کرده اینرا محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرند و هم از نظر دوستان دور گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد زینهار کردن راز هرگز چندانکه می شود + نیم دشمنان بخود مهربان
و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره ملک امره هر که سر راز خود را در حقه عدم
مخفی نسازد و هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر راز دست بدهد در برابر آن سر بدهد ع
خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار + مگر قصه آن کابدار نشنیده که با فشای سر پادشاه جرات نمود و عاقبت سر در سر آن
کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود که تخت سلطنت بزیور عدل و انصاف زینت
و بها یافته و شعشعه الطاف بی غشش بر اطراف مملکت تافته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی بنده نوازی

بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ بدوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک اسپ این دم که من سوارم بهتر است یا تک آن اسپ که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک کاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت خسروا همیشه بنده باد روزگار فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ازل فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بکنه وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان در روان تن نهانست سر تو میان جان نهان خواهم داشت پادشاه او را تحسین فرموده گفت من از برادر خود بعایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد در ضمیر او از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه از داهیهٔ او من سرگشته شوم او را از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ گزنده را بازو مزند که شیر زبان را رساند گزند تو باید که پیوسته از احوال وی خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده و در محرمیت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکید آن سوگند ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رکابدار بسبب بیوفائی بر جبیدهٔ احوال خود گشته از دولت این بهره دارد و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بهر یاران که در گذار دهر اولی یار و وفادار هیچ همدم یافت نیست راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی دل که محرم یافت نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه بوجهی که شنیده بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب بنیان و بیثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن

نسخه زان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در
آفاق + که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار باد و رسید طمع مکن که در و بوی مهر و فا
نیست + و چون مسند شاهی بسریر شاهنشاهی زفر شکوه برادر به گوهر عالی مایه برادر خسرو تسریر پایه
بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر تارک بلند سرفرازی آراسته شد و در ریاض مملکت دولت
غنچه شاهی شگفت + بوستان سلطنت تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست
فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان بگشاد که بیت خسروا ملک
بر تو میمون باد + آخرت فرخ و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصرع جزای آنچه من کرده‌ام
نه اینست + پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن راز است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه برادرم
را که از جملهٔ ملازمان تو ابحریست آن اختصاص و نگاه داشتی هر اسرار تو چه اعتماد خواهد بود مصرع از هم چو تو فاجری
خوشتر + هر چند آنچه رکابدار از خود راست نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر فتنه‌ای
سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود + و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار
اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه خود
فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه محرم ضمیر خود با دیگری اشکال
کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای نکوهش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب تحمل آن نباشد
عجب نبود فرد راز خود را چون تو خود محرم نه + دیگری خود محرم آن چون بود + و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه
حق بود ظاهر گردد اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب تواند بود و توقع دارم که آنچه
حق باشد با اظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوی و اگر بعبارت بیان
بارمی اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت لیکن آن گنهکار بدکردار را اگر در این فتنه گنجینه لباد چشم اسرار
در جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده پوشیده باشد اگر چه علمای دین و عارفان معارف
حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه سلوک آن طریق ترغیب و تحریص
فرموده اما در جرمهائی که اثر آن بفساد عالم و ضرر آن کار رعایا و عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است

و در مقابلهٔ این گناه که بحضرت آن نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت
آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جمعیت ستمگاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزار
و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس این جا عفو و اغماض و اهمال نباید داد و بنص
قاطع ولکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت **فرد** هر آن کس که بازار خلق فرو بست
عدو مملکت ست او بکشتنش فرمای غرض از ین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را بدین نگار ناشسته رو
بهتان و نمام و شریر و فتانیست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود و باز شیر بمنزل خود رجوع
کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید
التماس حاضر شدن بار و نزدند و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی رزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر
اعلی در رسانند و از روی اعراض نموده خود در انفکار دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه
خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته بادی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست
و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تأمل فتاده و شیر بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم و فساد و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان گفتی با طرح افتاد
و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند چنین مظهر شری را و عرق
الوجود دخیل نقص نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای سایر
متأخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان نیست که هر که در خدمت پادشاه
بجهت باشد و برتبهٔ تقرب رسد هر که مقرب سلطان شد حملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی
گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت **فرد**
هر که نزدیکتر بخدمت شاه + خطروی عظیم تر باشد + والمخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اکثر
حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار گردانیده عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزا
نیکی و بدی و پاداش طاعت و عقوبت معصیت ضرورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

گذر نباشد رباعی آن عدل الٰهی ست که بر یک نمط ست + باقی همه جا گاه رضا گه سخط ست + اینجا ستمی
نیست گر اینجا ستم ست + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست + اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق
بانواع اختلاف و تفاوت آلوده ست و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت
را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بعذاب لت خائنان مواخذه مینمایند
چه هوا بر احوال ایشان غالب ست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض بر اقوال ایشان واضح ست و ریا
در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی با که خزاین روی
زمین بخازن شاه سپارده و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری بر ابد شناسی سر رفعت باوج عزت برافرازند بیت
بی نیازی هیچ استغنا نگر + خواه مطرب باش خواهی نوحه گر + بایستی که من از اصل این ملازمت بملک
نگردیدمی از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی خدمت سلطان که مونس و آرایش سوز الست قبول
نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید
پادشه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ
خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش پای شکسته و بسفینهٔ قناعت نموده بنوعی شد ز گریبان کشتی
غم ستوه + دامن دل بست بدامان کوه + تن بتنعم بجفائی نهاد + دل ز قناعت بگدائی نهاد + آوازهٔ صلاح و سداد آن
پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون
اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده بر دو بیشتر می نمودند و دران
ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الٰهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم
کردی و اقتدا باخلاق انبیا و سیرت اولیا نمودی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک + با فقیری
خوش بود با شهریاری خوشترست + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بنکتهٔ نعم الامیر علی
باب الفقیر کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید
استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را
عقبی خوانند همت عالی مقتضای آن میکند که بمنزل فانی فرو نیاری نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود + ذرهٔ زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان بن نشست
ذرهٔ زان عالمت آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد
محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده
در زیر گل + که خسپند از و مردم آسوده دل + کسان برخوردار از جوانی و بخت + که بر زیر دستان نگیرند سخت +
چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان خدمت گوی دولت برند + چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل
پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک اعظم نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت
وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی
روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی از دادخواهان فریاد و نفیر بگنبد
اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم در حضرت پادشاه
رانا فقین فرمود پادشاه ازان معرفت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک
او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بوجهی خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت
حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی پادشاه بطوع و رغبت
اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ملک بعهدهٔ اهتمام آن پیر عالی مقام بازبستند و شغل
او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در
اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه
تاج نخوت ساخت نیست کیست کین جادوی افسون گر از راهش نبرد + کیست کز جام فریبش جرعهٔ
غفلت نخورد + دنیا زنی ست فریبنده بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته و زالی ست غدار که
بسیار تهمتنان بیژن وار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او در کمند زال ستم + بیژن او در تگ چاه الم
مصری از نیل جفا سوخته زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن + مقبل او بر سر راه فراق + موعد او بر سر کوی
نفاق + قیصری از رکابش سر تاجدار + بحر وی از خون پر اسفندیار + و چون آید بجای سور آنه ریاضت جای
راحت نفس نشست بلذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا رأس

کل الخطیئة در گوشش نشنید بیت چو خلوت نشین گوش دولت شنید ✦ دگر ذوق در کنج خلوت ندید
پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت مملکت دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند ✦ خزان درآمد و سبزی نوبهار نماند ✦ روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال
و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آخر این تیره گون شبی خضر فرخ پی کجاست
خون میچکید ز شاخ گلها و بهاران اینچه چون شب آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای
شیخ این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار نو روز امید ✦ آن
روز خوش کجا شد و آن روزگار کو ✦ زاهد چندانکه بزبان اعتذار برکار کرد سخنی که بمحک معرفت تمام عیار باشد
نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است و مقصود این اطناب خلاصه کلام فی الباب آنکه خاطر شما
مائل متاع دنیا شده و ضمیر شریف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چو تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندی ✦ بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان سر تفرید در گریبان توکل کش
و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزو مرسان فرد بر خوان زدست ارادت مکن دراز ✦ کالوده کرده اند بزهر این نواله
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل تشویش
بی پایان گمان مبر که می دانی مهمان گفت ترا حالا خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار ✦ چون پشیمان شوی ندارد سود
مثل تو چون مثل نابینائی است که تازیانه را از مار باز نشناخت بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت
چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از منازل با هم نزول کردند چون
وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آن
را تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از سقرلاط خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت
و از تازیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد

کای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن
نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده هست گفت ای عزیز ع من چه کنم کار کار دولت و بخت
ست + و من تازیانه خود گم کرده‌ام حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند
تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توانی کرد
مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو
و آنرا از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد چه میبری + این نکته گوش دار
که روزی مقدریست + بتازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون بیفگنم تو برداری
خیال خام منه و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع بفسوسی که کسند
خصم با نتوان کرد + چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد سوگند گردانید هیچ فائده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیئت مار منقش ست فریفته نگردی و نرمی نازکی و را دوست نگیری که زخمش قاتل ست و زهرش هلاهل
مثنوی شربت انگبین مجوی ز دهر + که برآمیخته ست شهد بزهر + تو تصور کنی که آن عسل ست + و آن عسل
نیست شربت اجل ست + زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشیده آلودگی
تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست
از محض شفقت و عین محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه
باتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد فرد جان غم فرسوده دارم چون بنالم آه آه + بخت خواب آلوده
دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید
و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده
آفتاب در پیش محراب وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه وَاللَّيْلِ
إِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان گشا ز رخ پرده شب دیجور

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن
ظاهر عرفای عراق و فضلای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صلحا و قان ترکستان چون عاشقان بیدستان
دست خاک بوس روانش را دلش نه داده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم
داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب
بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم
خار تحمل نکند + بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیه هجران بکعبه امن و امان
نزول کرد و لب او خاک آستانه شیخ را تقبیل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال
و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش نائی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته
و بعد ازین محل آمدن ایشان نیست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و
اوقات تضییع که بصحبت سلطان و دو مائل تلافات و مقالات ایشان شود مرا از وجه کشاید چگونه و چه صواب نماید
فرد آرزو بود که بینم چو سگان رقعه‌ش خاک شد این همه امید بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده
روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت
شیخ نیز زد و از حال ایشان بخیر اعتراض ناموجهی نمود فرد ای که بی گذری گذری بر کنار آب مارا که غرقه ایم چه دانی
چه حالت ست + ناگاه شحنهٔ شهر چشم بروی افتاد و قضا را او زدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود
و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسسش را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بسیار
رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گمان تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید چندانچه درویش ابرام
و منت غلو بازمی نمود احوال از روی راستی التقریر میکرد فائده بران متفرع نبود و حکم دست بریدن صادر گشت و یکی دو
نمید او در محلی که جلاد بی رحم کار دار بدار بود بست درویش نهاده بود و خواست که قطع کند ناگهانی هوی پیر روشن ضمیر در آمد
و شیخ در موکب شاهی حالی بدان حلقه رسید استفسار بهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی
از درویشان آستانهٔ ماست و این جلوه رت که او را بدزد متهم میسازند خلاف واقع می نماید از و باز دار آید
شحنه هم رکیب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بهم خود آورده بیچاره را

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ایشان
سلاطین نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند و درویش آنست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت
حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهر خلاف عقل و طبع
نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق + سر آنرا در نیابد عام خلق + در درون
کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست + چون شکسته نهاد آید دست او + پس درست باشد یقین
اشکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران سر برآرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص از
زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از
تردد درگاه ملوک عار نداشته هیچ تو که باشی که در آیی بشمار باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت
ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض و
نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست و لیکن
امثال کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کار رعایا و براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور
نه کسی بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن حال نیک مردان را + تازه دارد
بآب رحمت خویش + وانکه چون خار مردم آزارست + بکند از بیخ و بن بهیبت خویش + نادر شیر گفت این
سخن اگر تو میگویی راست ست اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع اعضای این مجلس متفق اند بر آنکه
شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سیرت و در افواه افتاد که بآتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد
عالمی بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان کست و او را
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خطر او بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب
بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو بسته بی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود
تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بمقتضای رای خود مهمی را بمضا رسانید
و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده اند حالا از من که حق گویی را شعار خود
ساخته ام ترسان شده اند و ان الحق مر سخن راست و درست ست فرد باهر که راست گفتم فی الحال
خصم من شد + خامشی از همه به چون بمی آن گفت + و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و مرا
گمان نبود که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد
چون دمنه سخن بدین جا رسانید و روز بیگاه بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام
سیاست شرط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد
گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار ست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و
بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما و صورت احوال هر یک از ملازمان در ان
روشن و هویدا فرد ای کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از ورای رقمهای روزگار + و یقین میدانم که
کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و آئینه
چون مرآت حکم از زنگ غرض و میل مصفا ست و القصه اگر تفحص نماید و بهمه حال برات ذمت من ظاهر گردد
و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بعالمیان روشن شود و هیچ راز کس مخفی نماند با فروغ رای
شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از ان تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار و کار این سخن + تا بدان غایت که چون صبحی از مهر
آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت

من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم گرچه میدانم که بدین تفحص بیدا خلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک ملازم نگرفتمی و پای شکسته در خط ملازمت ننشستمی بلکه بمضمون
فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع ست + باز شیر گفت ای دمنه
مبالغه تو در تفحص خالی از غرضی نمی نماید تو بدین سبب میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه مهم تو
بدستی یا بدارین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل ست دمنه گفت مرا دشمن بسیار ست و صاحب
غرض نسبت من بسیار چشم آن میدارم که کار مرا با امینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت
و شنود وقوع یابد بی آرایش بمسامع جلال رسانند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر عرض نماید
تا من بجرم ستمی کشته نگردم و در روز جزا عقابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن نمی ترسم
ولیکن + مبادا خون ترا دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای
بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده
کرده یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک
ست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاف
من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران از او
چه امید بندد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو دلیل
بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و ناگهان خبر که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
تامل وافی تمیز ملوکانه فضیحت ترا از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیرش کارهای عمری را در شبی تدبیر کند
و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دور اندیش عالم گیر او در یک نفس ع کارها سازد که نتوان
ساخت در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در این حال

و بیان مواعظ و نکات و امثال نمی‌گنجد آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل
اگر بسمع خرد استماع افتد دادشیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که شعبده و مکر حیله‌ات پای دمنه گفت اگر
کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر البشر با او آتش روا دارد و من بار که وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و
نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن تبدیل و بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی
روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید از فواید تامل و سیاست ثبات و تانی غافل
گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کار با شتاب کند + خانهٔ عقل خود خراب کند + و آن
شتابکاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مرسم خود شتاب زدگی نموده
میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه دست روزگار چنان نگاری کشیده
رخساری چون ورد صباح تابان و درخشان زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان مثنوی جمالی چو در نیمروز
آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب + رخی چون گل و آب گل ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + لبش
از گل شکر نوش تر + بزمی ز گل تازه آغوش تر + و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای
جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشایی و جان صورت نگاران چین در دوا
غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش مانی النقش و داران خطا بادیهٔ حیرت سرگردان مثنوی بچابک
دستی آن فرزانه استاد + کشمیری نقشها آبحیئن باد + چو زلف و روی خوبان دل افروز + ببستی نقش
بر تخته روز + چو او بر لوح صورت کلک راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان زن و
بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را بآن نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت
دل که دار الملک آشنائی ست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد ع
سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری
پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون اختر شب پیمائی اشک ستاره بار آغاز کرد بیت چو شمع از سوز دل

هر شب بکوی یار بسکریم + گهی می سوزم از درد و گه از غم زار بگریم + زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از
دست داده بود و فرش شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه نیز نمی شد زجان کنون
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست + چاره عشق از جانبین در کار آمد و بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات کردند
و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور
ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی + لا شک بی توقفی می افتد
تا آواز دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان بر آمده و رائی فکری فرموده
نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک مینماید جوان
نقاش گفت چادری و رنگ بسازم که سفیدی روی مثال ستاره در آب باشد و سیاهی بر وی مانند موی
زنگیان بر بناگوش ترکان ختن چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این
مواضعه می گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب بگشا که گر چه گوشهاست
که در پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و چند بار آمد و شد بود فا اتفاقاً روزی نقاش
بجائی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش
عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان
یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در داد تن بصحبت و در صحبتش قدم + و دیدار
شد بپیش لوس کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را همان
وقت نقاش رسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و در بخانه یار گذر
نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته جوان
دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر
ادب بلیغ کرده چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام
آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب نشانی + بر دهد میوه
پشیمانی - و این مثال بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کارها شتاب نمی باید کرد و حقیقت نیست که من

این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک میگویم اگرچه مرگ خوانی نامرغوب آسایشی ناخواهانست هر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و دسته اند که از دائره فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد و آئینه هستی اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه
گردون قمر و آفتاب سلامت که الشانند + کاخر صبح اوش اند که بقا نکند + خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + و اگر هزار جان بودی و دانستی که در سپری شدن آنها ملک را فائده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبول
چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از واجبات
است چه ملک ای تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد سیع
تنهائی چو یار بسیار کشی + و به همه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد
اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراند و دو زرقهای راست مانند دروغهای
دلپذیر او باور دارد و گرم سختی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد
آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من بدانم
که تو باین ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان است دنا شنوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد
نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری + پس چشم برخاست
و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را البته بزندان بدارند تا قضایا تفحص کار او نموده آنچه
حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه
بوالعجبی دمنه می شنودم اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه
دروغ گفتم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای
باریک بجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از این ورطه بیرون افگند و حال نکه در کشتن او

مالک فتح و جمیع لشکریان از آن راحت عظیم ست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت
سخن و مهلت جواب ندهند و تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود بدخواه بیشتر بود و هر گز بی هنری حسد نبرد
و دمنه با انواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر
او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد مقتضای آن میکند که کسی به تربیت
خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید موجب جلای وطن چیست که
مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن مقام
که من بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم
با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنی دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد از جگر
شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی بصحرا
نهاده ام فرد سخن راست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم + چون معلوم شد که
هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدره زر افتاده بود هر سه تن
باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هریک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که دیگری را
بهره رسد فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر
قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می نمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش نیست

هست دریائی که پایانش نیست + بحران ورنج هستان افتاده اند + اندران ورطه که در پایانش نیست + روز
دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را
در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت
حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و
کار باضطرار و اضطرار باینجا رسیده حاکمی میخواهیم که قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله
میسر آنچه می جستیم ما + پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک
بچه مرتبه واقع ست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق
کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از
حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود
یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من بر
چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک
انگشت تحیر بدندان گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت [illegible] الناس
بر الواح صفات ایشان لایح بود تعجب نمود و گفت همه سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی
فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات
بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه
او را زود از قید تشویش خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آنکه بر خود حسد برده و روی
نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب
گرفتار بوده طعمه عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ
گرفتار گردد پس امر شد تا شخص نخستین اسیر و پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هرچه
داشت از وی باز ستاندند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن
+ هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر می بایدش پیراستن + و آن حسود دوم را امر کرد تا به تیغ

نبید ریغ سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی داد و آن شخص سه روز را قطران بر تن مالیده در آفتاب افگندند

تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن سه سر تن را بجزای او رسانید و کاملان گفته‌اند

رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد است + آئین حسد قاعده دیو و دد است + گویند حسود خصم

مردم باشد + گر زانکه نکو درنگری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست + چه مرد حسود

پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند

مردکی + که بهر چه دارد وجود آن یکی + و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد باینجا میرسد که

بنسبت خود نیکوئی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان

می‌برم که قصه دمنه انگیخته حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد هم

نکرده‌ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت

نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبه دارم

و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده

باشم و برای خشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را از کشتن او معذور

نخواهم داشت چه در کار شنزبه تعجیل کردم این همه پشیمانی می‌باید خورد و همین است که بمجرد گمان

اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نکرده‌ام و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی

بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم

مثنوی چو چشم افتدت بر گناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست

شکسته نشاید دگر باره بست + بتندی سبک دست بردن بتیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ

میان شیر و مادر شیر باتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران

بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال

که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران اشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا

درین بلا و محنت چگونه توانم دید بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم

زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد
و دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت
و با آتش هجران میباید گداخت قطعه شب نیست که بمفارقت شمع عارضت + بر آتش غمم دل بریان
کباب نیست + یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست + کلیله گفت
ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من
از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف
و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی باخر همان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه
تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای
غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرد چیست مراد ازین
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص و اندوهناک
گرداند و مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر ست بیت چنین که هست
دلت را ز غصه فرسودن + هزار بار به از بود لست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی
و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانیده
و نصائح ترا در دل من بی قدر کرده با آنکه میدانستم که ضرر این کار بیغایت و خطر آن بعید النهایت ست
لیکن تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد
التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس اگر از متابعت هوای نفس تنها اندک گذشت بر وجه
پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که
دلم را + هر زخم که رسیدست هم از خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر
بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد

چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا
کردی + دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در کنجی نشستن
حالت سفله و عاجز دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچوگان
هوس دون توان گوی مراد + پا درین میدان نهی ول سر باید گذشت + کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار
بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از بوستان دولت میوهٔ شادی مجوی + زانکه کس میوه زین باغ انقلاب عالم
ست + باری چون که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا می افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال
حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام
و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد زنگی نیک باشی و زبدی بد + زجو جو روید و از گندم گندم + و تخم
زهر گیاه کاشته ام کلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه تیر
تدبیر گره تقدیری می گشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و
دانسته که گوهر شاهوار دولت بمنادره گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا از بهر خلاص خود در هر چه و چه کرده و راه نجات خود از
کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات
غروب خواهد نمود و مرا هیچ وجه تن در بلوغی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده ترمیست که مبادا تو نیز متهم شوی و بحکم مصاحبت که
میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر شما را بالمد تر التکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من
باز گوی آنزمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه از جهت من بتهمت افتاده
باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گفتن آنچه ا
از شمائل تو که بنای کار خود بر آن و راستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد
و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که مرا

بر عذاب صبر نمی توانم کرد و در دنیا که عقوبت نمی توانم کشید و آنچه بمن رسید از آن پوشیده نمی توانم داشت
و برای خویش آن کسی از دفع و غیر واقع نمی توانم گفت پس از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح
تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت
باز رهانی چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو بهلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و
وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابه عقاب
نچشی دمنه گفت درین سخن تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم باز گشت
و انواع بلا و آفت بر دل خویش گرد و پشت به بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید
و چون صبح برآمد و شش فرو شد سحر رفته چون زرد با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله
این سخنان می گذشت دزدی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن
ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
هیچ سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ۰ دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب بر بیشه مینا رنگ آسمان بجولان
آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفاش وار پنهان گشت بیت ز عدل و ز عالم گشت
روشن چو شب ظلمت فزا و چید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد یاد ز شیر حدیث دمنه باز گردانید
گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن بیگناه است که نیکوی با بد نقصان شیوه بدی با نیکویان
و نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیک مردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد و با ظالمی مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما
سلطه الله علیه در وی رسد حیف بد مکن و با بدان هم مشو + و ز بدکیش تندل خرم مشو
شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و کیل
قاضی در آن مجلس گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند و مبالغه تمام
دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر نه پردازند و حکمی که در حق وی

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یکی از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فضیلتی عظیم دارد دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و عناد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان در کار دمنه یقینی حاصل ننموده بودند نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید و گفت ای کارپرداز دین و دولت شما ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد می‌شدمی لیکن گناهی هم ندارم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی راهی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس را از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخنی در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی افراشت و نه در شناختن ادویه بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از دستنبوی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی پایه بود که میان شکم درد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او دیده نپذیرد روی حیات و در آن شهر که این شخص نادان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشتی در داده طبیبی دیگر بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت مبارک دم و قدم مشهور که چون دم عیسی دلگشا و در قدم

فرموده ترتیب تمامی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان
بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و علی الجمله تمیز کند یکی ازان حقها برده اتفاقا
بیرون آورد قضا را آن داروی که مهران خوانده اند بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک ساخته بودند درآن حقه
محفوظ بود آن حقه را بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بافلاک اثیر رسانید و امر فرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بدو رسید
بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد + و این مثل بدان آوردم تا بدانند که
هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر گناهکاری که گمان و شبهت سازند [illegible]
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و باکی نیست که
عوام ظاهر بین هیچ حال تو هم از شکل و هیئت تو درست کرده قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین
قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار
آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نابکار او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر
خواهد بود و این علامات درو موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و شبهت نیست و در افعال آفریدگار
گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نرود و غلط و سهو بر من و تو رواست هر چه آن آفرین غلط نبوده اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود بدان سبب راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل
جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه آسوده شدند و بعد ازین
هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نشاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق ازین علامتها
که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس برین حکم که تو فرمودی جزای
اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگوئید نعوذ بالله
مرتکب شده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی ابراز داشته است چون دفع آن میسر نیست

نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد مکن پس ازین هم چنین سرزنش بخود روی + چنانچه بار دگر چشم شنیدمی و چشم
پس سخن بقول تو از بند بلا رستم و تو به بهتان جهل و تقلید خود ظاهر کردی که کلمه نا معلوم و نمایش بی اصل و جو
بیفروغ و قول ناشنوده در مجلس فاضل بد نقلی ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو + دانست
که تا کجاست نادانی تو + چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش
ازان کسی هم نیارست زد قاضی امر نمود تا باز او را بزندان برند و صورت ماجرا به تفصیل بشیر عرض
نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را
طلبید گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محنها بس مشکل رسیده ایم فرد دوست آن باشد
که گیرد دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی + تو از وی چه خبر داری و تا امروز در راه چه گذاری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بارید و گفت
بیت دل بشد از دست و دست را چه چاره کنم + نطق فروبست حال خود به که گویم + دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زود کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهای سوخت
زهجران همدم مجروح سینه ایم و نداریم همدمی + چون شمع سوخته ایم ز تاب دل + وز سوز سینه ایم
زدن دمی + ای دمنه آن یار گرامی رخت از منزل فنا به دار البقا کشید و داغ فراق بر دلهای ما
و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم + در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات
کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که از بیهوشی آمد فریاد برکشید و بزاری زار با دیده اشکبار می گفت
قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت + واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند + ای دل فغان برآر که آرام
جان برفت + وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون ساعتی از عهده گذرانید و لباس شکیبائی بدست
جزع چاک گردانید و سر بر خاک مالیدی بنوعیکه کس را طاقت استماع آن نبود بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرای فرمان ازلی رقم بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک
ثبت نموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود بر هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

هر چه قدرت شمع ظفر افروختی بی تندباد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک ستمکار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت + گلستان عمر را در مرغزار روزگار + نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت + این
شربتی ست همه را چشیدنی + و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض
جز شکیبائی صورت نبندد فرد صبوری ضروریست کین درد دل + بغیر از صبوری دوائی ندارد + و دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای وزیر دریغ چه حق بطرف نیست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق
و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات بر رای رزینش و شفقت و نصیحت او استظهار
داشتمی و آن خزانه بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادندی روزگار را بدان وقوف نیفتادی و جاسوس
زبان از اطلاع بدان نومید ماندی و دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه
کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند + چاره سازی
چون کنم چون یار دمسازم نماند + پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود
خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطر گذری خود را بزاری زار بکشتمی
و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین خطر که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری
روی خلاصی نیست بیت این هم از کوشش امیدواره می باید شدن + بیچاره چون از دست شد
بیچاره می باید شدن + روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال
محبت دیگر یاران بر ترشحات اخلاص تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد پیروی
زین شاخ تازه هست چندین سنبل شاداب دار + دمنه گفت راست میگوئی اکنون که تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی
هر زللی می تواند کرد امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است بیا و مرا به برادری
قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد گفت مرا بدین عنایت سربلند ساختی و لوای اعلای من
باوج علیین برافراختی و من وفا از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شکسته من
شکر این نعمت چگونه گذارد و پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد تا سلسله
مصاحبت محافظت مقرر نمودند پس دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج بر گیری

ونکبت دوم صفت فصاحت و زبان‌آوری تو آوازهٔ بلاغت و سخن‌گستری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زبان را کفایت و جلادت تو معلوم
است و بهمه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت رسانند تو نیز باعقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این نکته دانا
شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی — بیت — مردن کس به نیک فرجامی * بهتر از زندگی
به بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از
فحوای اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ اِثمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک یاران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و
نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که پیدا شده در شان من سعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقاد
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خون خود بی سعی سعی نمایم ولی موجب القتل خود را رضا دهم بهیچ وجه
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلقُوا بِاَیدِیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ چگونه بیرون آیم
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی ناجایز شمرم و از روی مروت
بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم — بیت — من اگر خویش را نمی شناسم * دیگری را چه سان
بکار آیم * ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است بازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از
قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و
نادر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بوده‌ای ضعف طالع و نکبت حال من این عادت بطریق دنیا
بر طرف نهادی فی لطن خود و گمان را سبب غرض بیده راستی را بر بد غفلت مبتلا ساختی — قطعه —
دل کسی را ز تو سهو رسدست * چرا تو خار دل امیدوار من باشی * گلی چو تو شگفت در بهار جهان * روا بود
که همچو خار ره من باشی * قضات محکمهٔ دانش که قبلهٔ سپهر سروری توضیح احکام [illegible] عمل ست
بر اینگونه داده اند که تقدیم شهادت که بسبب یقین آراسته نباشد و در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی بر در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود [illegible] بشرف ذات و حسن صفات

موسوم و بموصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد بیکران باهنر بیشمار + و این مرزبان زنی
داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات
مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر + بتیر و
کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال
زهد و پرهیز پیراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت نهان + آینه نادیده
جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک
نه هرگز دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام
در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین و زهی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل هم دیده بدام تو در افتاد + بس مرغ
همایون که بتیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده
نشد و هر چند افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد فرد در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست + ای
خوش آنان کز نازنینان بخت برخوردار داشت + بازدار از طمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال
سیمان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت به پرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت
فرد برو این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلندست آشیانه + بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی
بچه بدو زبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد
که من باری هیچ نمیگویم و در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت
بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نمودند
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان
نشاطی در خاطرش پدید آمد و بان تماشا دل در عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری
در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان ندانست ایشان را برسم ودیعهٔ دوستان

نوازش میکرد **فرد** نفس اپروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانم که خصم خویش را می پرورم + القصه
مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دلکش زهره و زمزمه شورانگیز چنگ گوش فرا نبستی روزی طایفه
از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان
بر عادت معهود الحان و کلمات بیان گرفتند مهمانان بعد از استماع آن بیکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش
افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشاط ناخوش شدند
مهمانان بحیرت و تامل مبادل شدند از کیفیت آن حال بپرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چندانکه مهمانان
عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت ای مرزبان ترا انچه
این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما آواز دلگشای ایشان
بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میکنم و شما مارا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت** من ندیدم شبی
سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که مرا
برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آنجا که
زن بی ایشان کار بسامان باشد چیزی خورند و در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار را آواز داد که من
دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس واو فرستاد و پیغام داد که ای
امیر کامگار **فرد** اگر بلاک پسندی اگر بقا بخشی + بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر
و تعجیل منمای **مع** مشتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل
واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله بتعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و بال آن تا ابد
در گردن بماند **بیت** بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن را
بحوالی آن مجلس آورده و پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از

جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و باز دار هم بر وفق
دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست مصرع
گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقتی
که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد هر زبان گفتار این همه
را چگونه تحقیق توان نمودن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند
یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم
که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر این
زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای [illegible]
دو سه روز مهابان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت بریست
مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار بازی بر دست گرفته بتشفی تمام درآمد که مگر
تشفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری
دیدام همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده بمنقار چشمش دو برکند زن گفت
هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد همینست جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا بیت
بر کنده به آن چشم که بد بین باشد + بد بین همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بتهمت دلیری و
نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن برجایی نوشته نزد
شیر فرستادند و او ماجرا باز نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین
فائده ندانست که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
و رعیت بهم خواهد زد و از آن یادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر
ارکان دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید
قطعه ز بوم شوم توقع مدار یمن همای + طمع مدار که گنجشک فعل باز کند + چنین که پایه مفسد بلند شد
چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند + این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز

هم پشت و یکرویی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت + مسند فراز گنبد اخضر نهاده + با دابلق سپهر ترا رام کرده ظفر + صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زیر بام سپهر + هیچ
کس از یار ندارد دگر بهره + و سرآمد جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب خلاص بسکهٔ وفاداری رایج
یافته و نهال مودت ایشان در روضهٔ اختصاص بشحنهٔ یکجهتی و رضاجویی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد
فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار ست از جمله آنکه در ایام دولت مدد و مواد بهجت
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه**
یار بدست آر که بس بیکس ست + هر که مر اورا بجهان یار نیست + زین همه نعمت که درین عالم ست
+ هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت
بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت
مثلی روشن و قصه شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی
زمینش از کثرت ازهار رشک صحن آسمان آراسته بودی و از عکس یاسمین عطربیزش پر زاغ چون
دم طاوس نمودی **مثنوی** ز رشحهٔ چشمه چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه
رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح جیب گل دریده + شقایق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید
وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته
زیر و بالا می نگریست و براست و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بمیان
و عصایی در دست بتعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

وهر یک از ایشان در خلاص خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک بنجات خود
سعی می نمایید و از خلاص دیگر همراهان تغافل می ورزید ع وین چنین با نه شرط یاران است + در مذهب
محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم‌تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را
در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که تعجیل کردی فریاد بر آوردی و می گفتی بیت که ای انبر ریز
گرداب تشویش + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود
ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمارید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوی کنید تا باشد
که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان
می دوید و با مید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که درتهامی بدید باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه برابر ایشان شتافته
معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار دارم
فرد بروز تجربه از روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان پرواز کرد
مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست بیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر تعصب بر بسته است و در
قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجالت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت
او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بخجالت تمام
باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان و گروه خود بر دارد + هرچه دانست که از ان نفع رسد لبتاند + وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد + کبوتران از دمدمه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند وآن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این ره بنتوان برد + درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین و فا از سایر یاران و هواداران برتر آمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار + که در یاری ندارد جز وفا کار + ممکن که بمددگاری او ازین بندها روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر بر اوج سپهر کبود رسانید و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست + درین حالت شکیبائی محالست + من ای یاران چسان فارغ نشینم + چو یار خویش را در بند بینم + ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر بازبسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد ست که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از ان هیچ فائده ندهد فرد تلخی و شیرینی ای پسر قسمت ست + اگر تو نشنینی قضا چه غم دارد + مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان از بیکی و شتابزدگی منع میکردم و برهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب چون تو زیرکی با این همه حزم و دوربینی با نازله قضا مقاومت نتوانی کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتوانی ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت
ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از حلقه لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا
باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد رعیت را بسته بند محنت بگذارد بی شبهه برنیاید که مشرب عیش
تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش
گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جان ست در جسد و بمثابه دل ست در بدن پس ملاحظه حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد عیاذاً بالله اگر دل زار آید
سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه
گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد از آن ملول شوی و یاران من در بند
مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود
در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت
نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی را شمار + کو بود اندر غم و شادیت
یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست + موش گفت عادت
اهل کرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق
بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی
باید + که از و کار بسته بگشاید + پس بریک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر
همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن با آشیانه خود
بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش بدین منوال مشاهده کرد بدوستی و همدمی او
رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت +
مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدم ست + لیک از آن گونه که باید کم ست + یار غرض جوی فراوان
بود + هر که کشد بار تو یار آن بود + پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم سرد و گرم روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
با دیگری راه بریده و چاره حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و مهر افزایی
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه صحبت چگونه بدیشان رسید و به برکت
مصادقت و مودت تو از آن ورطه هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و آمده‌ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی + جان و دل خود با تو نهادیم بدانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بیا زار تو
سودی چه زیان جان نمی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + برو این سر بکوب و قدم در طلب
چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد کشتی بر خشکی
راندن است و اسب بر روی دریا تاختن هر که بر جست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده
باشد و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده فرد این امر بس قصه شکار دگری کن تا کان صید که
بکمند تو نیاید + زاغ گفت از این سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند + و هر که روی
صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام
و در وقایع دوران این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت
این حریم حرمت دانسته نه بجور روی تابم و نه بجفا جای دیگر میشتابم فرد اگر بشمشیر سیاست میکنی آنگه
حاکمی + ور به تشریف غلامی میپذیری بنده‌ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و از فریب بر رو
و دام زرق بیفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو هیچ
مع روح را صحبت با ناجنس عذابی است الیم + هیچ صورت بستن بر تو امین نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بر وا ایمن شوند بود و بدان سند که بدان کبک سید را غ برسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی مقام داشت و غلغلهٔ صدای قهقهه اش در گنبد
سپهر می‌پیچید و شهبازی شکاری در آن هوا می گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش سامعهٔ او را مسرور فرمود دل باز به محبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او
به لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست
و از یاری موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر کرا یار نبود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عمر او باری ندارد + و این کبک دری خوش منظر خندان روی
سبک روح شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این
نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی یاری باید که گونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید +
هر گه که جمال خویشتن بنماید + زآیینهٔ دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر
بروی افتاد و حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت
ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش از این از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز
بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که
بعد از این ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ
منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد فرد نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود + هر چند کسی بیش برد
بیش بار آرد + کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست از این بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک
دیگری خورده انگار فرد من و دیدار تو هیهات چه فکرست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالست محال +
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب
باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای
عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن می آرد که با چون توئی بلطف سخن باید گفت و چنگال
من نقصانی دارد که از صید مثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری ... قصوری واقع شد

گر از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بس نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست تو و تمنای همنشینی و موالفت تو مرا تحریک
سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من
بینند که ترا در ظلال اقبال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و
منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت گزیده
تو مهیا کنم که محبت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مراد مالامال + کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و
منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از
من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی و بار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ
خلوت در سازم و رعایت ملازمت حکام که متضمن خطرات است بگسلم بیت به پرهیز از هیبت تماشای رخ
خورشید چه خوش بینیم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم + باز گفت ای برادر نشنیده که گفته‌اند
که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا نماید بیت
زهر از دوست چه داند شکر + عیب از دوست چه بیند هنر + و من چون فعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده خواهم
و در قلم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل
قول و فعل ترا عیب توانم کرد مع دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد
باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بپیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته تا آشیانهٔ خود آورد و
با یکدیگر خوش گذرانیده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز بدین حال بگذشت کبک از جانب باز
ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان بی‌اندازه گفتی و در میان کلمهٔ بی‌تقریب قهقهه زدی و باز بسبب
حالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینه جای گرفتی [illegible] باز را

ودر بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور نشنیده که من از طلب تو
راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من بازنهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید بازگردد ع
غم و تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست * چون ست که این قاعده در شهر شما نیست * و من از مکارم اخلاق
از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از رائحهٔ روح پرور ملاطفت
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بتدبیری
دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب شرائط آن در ضمیر استمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته
آن را هیچ وجه در دائرهٔ امکان فی الحال نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم
آن بانهدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود ز سر نرود * و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
دو نوع ست یکی آنکه ضرر بجانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن
ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر بر پیل
ظفر یابد و در برخی از منه پیل بر آن فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت در جانب وجود دیگر هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که سود
مشقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که گردش
چرخ آنرا تغییر نتواند داد و بنا اختلاف زمان عقدهٔ آن را نتواند گشاد و جائی که قصد جان از یک جانب
معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر ابتدا ایذای ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری متصور بود
آنجا مصالحه بهیچ نوع ممکن نباشد و ملاقات چگونه دست دهد باهمی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد

یار شفیق و مهر و سایه سهیم شدیم و من با تو نشستیم و دران حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت
بگمان رسید که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آینه دل من
باری ز غبار مخالفت پاک و مصفاست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و مستعد چون قاعدهٔ
من القلب الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل لطیف آن یار عزیز بر صدق خلوص من
اقامت شهادت نماید مصرع تو مپندار که دل از دولت آگه نیست موش گفت مبالغه از حد بگذرانیدی و مرا
بدوستی تکلیف میکنی و اگر دران تکلفی کنم و ترا نیز شوق درابرام دارد ممکن که با اندک سببی شرر محبت
فرو میرد و همان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردد چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رنگ و بوی
آن متغیر گردد هنوز خاصیت اصلی باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن چاره نباشد و مصاحبت دشمن
چون همراهی مار افعی است اعتماد را نشاید و مؤانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ است تا بچه
نیز زود و حکما گفته اند بقبول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت
در اسباب مخالفت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان کهن همچنان بود که طلب کردن
گل از گلخن هر که بر دشمن اعتماد کرده بسخن او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع
کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رفتن ایشان هر گوشه باد آن آتش را شعله داده در هیمه اشتعال در گرفته بود و شرارها از دو
بر هر طرف از اطراف بیابان منتشر گشته و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن
آتش ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده هیچ جانب راه بیرون رفتن نیافت و از هیچ سو روی خلاصی ندیده
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بسر آتش از دیده زهر بار خون چکان گردد
چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم دست نوازی بکشایی گره از کار فروبسته ما
بگشایی سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که تخم شفقت

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان پرسی سزای نیکی بدیست
و اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا
از خانه بیرون کرده بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بمن ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ
می برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود ع حال من است
یاران با که گویم حال خود را مار گفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شترسوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت
بیا تا از این درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام در این
بیابان سر در خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان آید
ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را
لایق است و فلان شاخ وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و از آن چندین
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و با آنکه
از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بسر او سایه کنم او در آن
غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
جان نهایت عزیز است و ناستود دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی
دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزد

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می‌نمود تا گفت نیک
از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می‌نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد تنها
خطا گفتن نشاید مرد دانا را خلاف یا جفا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان اندر
بیرون ورده برفتراک بسته دار روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از
راستی بر نگذرد و ریا و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره
در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد
آنست که امانش ندهی مرد سر توبره بر بست و بر زمین می‌زد تا مار کشته شد و شر او منقطع گشته خلایق
از ضرر او ایمن شدند و آنچنان بد زندگانی کشته به + و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق
حزم فرونگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بروی اعتماد ننماید تا ببلائی در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن که ازو در چه محل گردد دوست +
آن وقت که تیرگی ز شب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم + و بدین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و همت تو امید آن
که از سر مضایقه و مبالغه در گذری سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی حکما گفته اند در کریمان
گریزید و از لئیمان پرهیز باید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با هر کس زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که در شکنند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی با بدان
گونه حیثیت کان ابد الدهر نماند درست + خانه که اساسش بود از خشت خام + نیست شود از دو سه
باران تمام + و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را
ملازم گرفته هیچ باب بازنگردم والبته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا الصحبت خود عزیز نگردانی فرد
من چون تو نگاری ز کف آسان ندهم + که هیچو تو نیابد بسیار بدست آمده + موش گفت موالات
و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک خرد
عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل
خود می یابم و میل خاطر الصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی می دان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + که نه معشوقش بود جویای او + پس
بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز
خلجانی در خاطر تو باقی بود و خدشه در دل شاهده می نمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود
بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را مصاحب صدق و مراد موافق توان گفت و اگر همین
در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواساتی فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان مال و جاه در میان نهد
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته
است ممکن که انجام آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان بغرض آمیز شد + دوستی و دشمنی انگیز شد + و آنکه در راه دو
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد پایست که بدل ندارد و در رتبه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
از آن ست که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود + بیت هست جوان مرد و درم صد هزار + کار
چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جان ست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
+ و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این نعمت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حیز شک و شبهه درگذشته و از جانب من
نیز باضعاف آن اخلاص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران‌اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف
طبع تست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد
اندیشد زاغ گفت میان من و یاران این شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن ارند
موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد اعدا شمردن
لائق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست + از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و ازین جاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوستِ دوست و دوستِ دشمنِ
دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمنِ دوست و دوستِ دشمن فرد از دشمن خود جهان
نترسم + که دشمن یار و یار دشمن است زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب دوستی و قواعد محبت
میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را
شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد به پیوستن من بوی احسب است اگر همه اغیار باشد و هر که
از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی‌ات
گر پدر من بود دشمن و اغیار من اوست + و بحمیت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت
چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو دریابم به یک اشارت هر دو را از ساحل
وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن + دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط انبساط فرو
ع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد + چون روزی چند برین حال بگذشت موش بدان مقدار
که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت
بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرم باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بجان
دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ماست در وقع نشاط موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی
این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده

متصل و پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان
جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور گلشنی
سبز با نور دمیده بر لب جوی + باد صبح از شگوفه عنبر بوی + زلف سنبل بحلقهای کمند + کرده جعد
بنفشه را در بند + سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته
میشود و دفینه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و زیر فای
روزگار گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست ز دامن بدارم از
هیچ آرزو باشم جز صحبت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هر جا که چون
آفتاب بخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذاری مانند دامن در پایت
می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
باز نمی دارم فرد دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند + و این بقعه
که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه دراز است اما بر
عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم از بسیار
سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصد آن سنگ پشت بر حوالی چشمه که
مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و متولی گشت و در آب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا
شنیده از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید قطعه یار غائب شدهٔ من بسلامت
برسید بخت برگشتهٔ من باز بسامان آمد خسته خار غمی چند توان بود آخر + وقت شادی ست کنون کان
گل خندان آمد + پس یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال
بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای
مصاحبت موش و تاکید قواعد صحبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت
سنگ پشت کماهی بر قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت اقبال خیر رسید

بدین خجسته مقام + خوش آمدی لو علیک السلام والاکرام + حقا که سعادت بخت ما تا بدین غایت مساعد
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه
توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من زتاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ
شما آورده ام و حصول دولت وصال انهایت آمانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره بردیم
وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم + چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن آباد دلها بود از هجوم لشکر
فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزبرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی
آن اخبار و حکایات که مواعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح مؤانست میان شما استحکام پذیرد و بمکالمت
تو استئناسی بر وجه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زان حدیث شیرین + کام دل ما پر از شکر کن + موش آغاز
سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری بوده است از دیار هند که آن را
نادوت گویند و من در ان شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته
و موشی چند بملازمت من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای اهل
سفره طعام آوردی زاهد قدری از ان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی
و من مترصد می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی بکام دل لقمهٔ
که بایستی بخوردمی باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از بهر دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و نقصان
جان من چاره اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و
لوازم طعام بپرداختند و مایدهٔ پر فائده کلام گسترده شده زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر
و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسیار سفر کرده
و رنج و بسی سالها شده مطلع بر بسی حالها + جواب زاهد بطریق صواب داد و هرچه از عجائب امصار
و غرائب هر دیار بدیده و شنوده او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت
دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از ان که التفاتی تمام
داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت

ای زاهد در میان سخن پیوسته بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت
مناسب حال تو نمی‌دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم قطعه
با استهزا و سخریت مکن میل + که آنها لایق آزادگان نیست + کسی کو هزل و بازی ساخته پیشه + از او بی آبروتر
در جهان نیست + زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا
با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره
و خوان من مستولی شده اند و بر هیچ ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می‌یابم و نه از تعرض ایشان هیچ زرقی [?] در خانه محفوظ می‌ماند فرد صد همچو من بحیله نتوانند منع کرد + آن لحظه
که دست یغما برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می‌نمایند زاهد
گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که روبرو چیزی از سفره می‌باید و چشم بچشم در تاراج خوردنی چیز
می‌نماید مهمان گفت جرأت او را سببی باید بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد بازگوی چگونه
بوده است آن حکایت مهمان گفت در راهی که می‌آمدم شبانگاهی بفلان موضع رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم
و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بر آن جامهٔ خواب تکیه
زده بودم اما در خواب نمی‌رفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود و بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می‌شنیدم و گفت و شنود که میرفت بتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه‌ای را از اکابر شهر بخوانم و ایشان را برای این مهمان عزیز که تحفه‌ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از این متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری
و با چنین تنگدستی و تهی‌دستی و بی‌سرمایگی [?] اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ
می‌پزی آخر امروز که قدرت است جمع کردن از برای جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرد شد آنکه [?] چشم بصیرت گر بگرد و نخورد + ببر گوی سعادت که خرج کرد و

بداد + اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد لعاقبت مال جان او خواهد شد که جمیع مال و ادخار آن نامبارک
ست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن +

حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی پیشه که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی
و نهنگ از بیم حیله و تزویر او سر از کتام بیرون نکردی بیت دیده وری تیزبصر تیز هوش + حیله گری سخت دل و
سخت کوش + دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از انکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست
که نزدیک شود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در
کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بدو رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود
روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر بر جگر و مقتل
خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای
این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت که بسی روزگار می باید + که چنین نعمتی بدست آید هنگام
تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف
کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و گمان تلف کاری و بی هنجاری نبرم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف
مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور
جمله ترسم که دیر ایستی + به پیرانه سر بد بود نیستی + بخور چیزی از مال و چیزی بنه + تمامی بیکبار از کف مده +
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان داد
و آن همه ناخورده بماند + و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمیع مال حریص بودن و بفرمان امل بر ذخیره نهادن
عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم دی مخور + چون بفردا برسی روزی فردا آید

زهی بدبخت طائفه که در اول حال از ل فتیار بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند قطعه
تا کی ای خواجه مال جمع کنی * که بمرگ از تو باز خواهد ماند * گنج قارون اگر ذخیره کنی * همچنان حرص
آز خواهد ماند * بر سیفور زآتشی که از و * تو بسوز و گداز خواهد ماند * چون زن میزبان این سخنان حکمت
نشان شنید بملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش رسانید ملامت آغاز نهاده
گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار اسباب
سست باید اوطعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بایدت بنشان
بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب * فروشست از دیده با گرد خواب * زن آن کنجد را مقشر کرده در
آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند
و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را
دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی
ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد و مردی
فریاد بر آورد که ای زن آخر درین جا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و اینجا
بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از
جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید اگر بهال
حالش آخذان از افلاس در یافته بودی بی تازگی و طراوت نشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
کری زر هست چون ... بی بال و پر هست رباعی بی زر نشیند کار زردار و زر * هیچ است بهمه اعتبار
زردار و زر * گویند که اختیار زر بهتر * مشنو تو که اختیار زردار و زر * و مرا یقین هست که زور این موش
بقوت زر میتواند بود * تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد
فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در
مسکن من هزار دینار زر بود که من بر آن غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح و نشاط می افزود
حاصل که شادی دل من بدان است جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من

ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پیدا آمدی مهمان زاهد را گفت تا بزر رسید چه دید مثنوی
درستی چند خندان رخ چو خورشید + درخشان از صفا چون جام جمشید + وجهی سرخ روی سکه داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری + گهی بگرفته خو با نیز ابریست + دمی سیم را زر کرده پا بست و فتح بخش
در دلهای پریشان + کلید قفل مشکلهای دوران + زاهد گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت ست من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض
نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد مهمان و کار این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعه با آنکه بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان وی با انحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پیدا آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت
و انقیاد ایشان به غبار انکار و سرکشی تیره گشت رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند + باغ مرا مهر گیاهی
نماند + مایه صد برگ و نوا بود زر + زر شد و برگ و نوائی نماند + موشان به بقیه طعام من اوقات گذرانیدی
و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی چون قطع نعمت و طمع هوس داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت من دور رفتند
و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند مثنوی کوری من کز فلک آمد به پیش + چند خسان دیدم در چشم خویش + کان
همه بودند به پهلوی من + ریزه خور من چو سگ کوی من + و مثلی مشهور است که من قل ماله قل
ذل و قل اصدقاؤه هر کرا مال نبود یار نبود و مرد تهی دست و مفلس طلب کاری که کند بانجام نرسد و آرزو
که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویبار تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادیها با خیره گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس
بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود و در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود و چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ؛ خسر الدنیا والآخرة ذلک
هو الخسران المبین ؛ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نیست
مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت ؛ من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف
شهامت او افگنده ؛ مثنوی ؛ کار درویشی ورای فهم تست ؛ سوی درویشان بمنگر سست سست
هست درویشی چو بالائین طبق ؛ از همه بردند درویشان سبق ؛ شعر ؛ الجوهر فقیر و سوی الفقر
عرض ؛ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ؛ پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش
بچه سبب تنفر می ورزی ؛ موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیا
این افلاس و احتیاج را با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد
دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بمسند لا یحتاج الی الکل لشیء
من انقطع عن الکل ؛ مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدائی دیگر است و در در
دیگر درویش آنست که ترک دنیا کرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده ؛ مثنوی ؛ ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان ؛ فقر لقمه دارد و نه فقر حق ؛ پیش نقش مرده کم نه طبق ؛ الفقر
من کنوز الله ؛ سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجرید آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ و
مقدس بشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد فقر کیمیای کن
فیکون است و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون ؛ رباعی ؛ اول قدم فقر تهی باختن است ؛ سر از همه اغیار بپرداختن
چون باخته شد همه و پرداخته شد ؛ بی سر و پا سر کار دگر ساختن است ؛ اما درویشی نما و احتیاج اصل
همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت
و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا
از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و

وار شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان بردن و ذل سوال
کشیدن که گفته اند راحت عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند بزرگی از زیرکان
فرمود نظم چهار چیز که اصل منافع ست و منال + نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال + بقا بتلخی مرگ و تمول
بخجالت عزل + گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال + پس وی زان هوس بیافتم و بار دیگر بر در سوراخ
شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بر سر بالین نهاد
طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح
می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود و درین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده
بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن گوشه گرفتم
و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون
آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و
بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال و دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا
نالد کسی از تنگدستی + که گنج بی قیاس ست تندرستی + و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع
جفاها طمع ست تا مرغ طمع دانه نبیند بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع نبندد لباس عزتش بپلاس
مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند و یا بخطرها در می سازد و پیشهٔ وی طمع ست
طمع ها بخواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می
کاهاند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع + آدمی را خراب سازد و خوار + و سخن بشنو ار همی خواهی + که شوی از حیات
برخوردار + پای در دامن قناعت کش + طمع از مال مردمان بردار + عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند
ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان
رسید فرد عزت آن یافته که برکند دل از مهر جهان + راحت آن دید کز آن دست طمع باز کشید + پس کار من
ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم

وبقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و آفات از
خصائص مصائب خود خبر رسید بعاقبتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر بدحرص نابیناست بعیبهای او بیناست
هیچ دولت خانه نیست که اثر نکد خدیعت او بظهور نرسیده و کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او
نگشته کرا بر ذروهٔ هشت که بیفگنند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند یا که تکلفی نمود که خوانش نخورد و هر که در دو
کشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی نا حفاظ است دنیای دون + که هرگز از و شوهری
بسر نخورد و که بر پایهٔ تخت او پا نهاد + که از دست او تیغ بر سر نخورد + این چنین بی وفائی بدان نیرزد که برای و
رنجی برند یا غم بود و نابوده غصه زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر وی رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند + بعد ازین تاملات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من
داشت بمحبت و مودت او بتقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو
متقاضی ارادت و صدق گشت و موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو دوستی طلبم و از و
غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب و وحشت غربی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون لقای
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی
که از بهار دل آرا زا نکهت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن راحت جهان آرا
راحت مبدل شد رباعی روز هجران شب فرقت یار آخر شد + زدم این فال و گذشت اختر و کار
آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد + این سخن گذشت
من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و صحبتی امیدوار می باشم فرد دور تو زیبد که مرا از
درد و مشقت رطوبت زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی + سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید + همای سدره
در آن آشیان فرود آید + کدام سعادت با شرف معاودت تو هموازنه توان کرد و کدام دولت با صحبت
مصاحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدوار از من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

وشعف نمی باشیم و تا چراغ حیات افروخته هست پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازیم فرد
چون ذره بخورشید رخت مهر پرستم + گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن و درین فصل بر اهل که تقریر
فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج ست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از
حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت و از قناعت
نمودن گریز نباید چه هر که از گوشه توشه که در فرو بست نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی
او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که بدان گربه حریص رسید که چگونه بوده
حکایت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاند
وظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که در طبیعت آن خام طبع غالب بودی بوظیفه خود قناعت
ننمودی فرد عزیز من در رویشی و قناعت زن + که خواری از طمع عزت از قناعت زاد روزی
بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران آهنگ بر و بم ایشان شنید اشتهای گربه در حرکت
آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته آتش حیاتش بگلخن
فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوستش از و در کشیدند و پر کاه کرده
از کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد که خود را بدان حال دید گفت ای شوخ
چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند مثنوی
قناعت کن ای نفس با اندکی + که از حرص خواری رسد بلکی + بدانست قارون نعمت سپاس که گنج
سلامت بکنج اندرست + که هر در النفس اماره خوار + اگر هوشمندی عزیزش مدار + چو دام و مرغ هوا
تمام نیندازد جز حرص خوردن بدام + پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چو موش
این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که بسد رمق توانا شده سوزانی که مصرت گربا و سر با یابد تواند داد
قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری فرد غم مخور جان من اگر رفت شود مال و
شادی باش که این بود نیز روشیون + وبدانکه شرف هر کس بکمال هست نه بمال + و هر که دو ذات خود
بهنری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود بهیته عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد

مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری نیز پیوسته ذلیل و بی قدر است مانند سنگ که هرچند
بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هر که نزدان جهالت
کم است هست گدا ور چه زرش صد خم است + مرد که از علم توانگر بود + کی نظرش بر زر و گوهر بود
دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا
رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود **مع** صاحب هنر
بهیچ مکانی غریب نیست + و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و بعضی نقص تفرقه
افتاد که مال و متاع دنیا ز دنی در زوال دارد و اقبال و ادبار آواز دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما
گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که باد رنگی همی برگذرد دوم دوستی اغراض
که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال
خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** نیست زینت مال و متاع دنیا و دون مباش
غره که با کس وفا نخواهد کرد + و از مردم خردمند نشنیده که بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورده
نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب متاع آن بکاه برگی نیرزد پس لطالب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد
نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش بیک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تأسوا علی ما فاتکم
ولا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و بعدم
اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود + محزون اندوه آنکه چیزی نیست + عالمی
نیز اگر بدست آید + هم مشو شادمان که چیزی نیست + بد و نیک جهان چو در گذر است + در گذر از جهان
که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که
در عالم آخرت ذخیره شد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت

و تهیهٔ اسباب سلوک راه بجا آورد که بحکم فاجأتنا هو بغتة بیک حمله ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل
تا چشم بر هم میزنی + واگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می‌شناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده متنبی نمایم و امروز تو دوست
و برادر مایی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدار مقدور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند که بعضی
محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسید ازین طرف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی
نخواهد نمود بیت گرچه تو ترک کم کنی ترک تو نتوان گرفت + ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ‌پشت این سخنان او شنود و نوع ملاطفت او در باب موش بشنود دلش تازه و
نشاطش بی اندازه گشت گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و همه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ
اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین هنگام چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ درم برداشت و شمشیری
حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرد و پیش وان شد و چون در باز کرد دوست را مصافحه و معانقه
بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین هنگام سه خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج
افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول
شده باشی کسی خواهی که بمجالست تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال
می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته
بهرچه حکم کنی با قدمت فرمانست + دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله علاقهٔ اعتماد و محبت

و داد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید چنان کن + که یار ترا از تو کاری برآید + نظر در مراد کسان
یاران همان به + کز وی جهت انتظاری برآید + و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیری او جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر تعهد حال مؤثر
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بپاس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلاً سر بباید باخت از آن پهلوتهی نکند زیرا که باقی را الفانی
بنان خریده باشد و اندک را بسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز + که غیر نام نکو نیست
حاصلی ز جهان + و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات
او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست
که نامش بنکوئی نبرند + زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و تعجیل می دوید گمان بردند که او
طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که در اثر او کسی هست
یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر
شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ + بیگانه مباش کآشنا
آمدهٔ + آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی با ابنای جنس خود دنیا میختی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد
من کشیدندی مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم
تر صد حال من میکرد و صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دارم حیله او مرا ایمن نگرداند گریخته بدینجا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت
نمائی تا در دایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما بر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر
گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند ضرر و بلا از ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود + جمعیت
حضور و صفا بیشتر بود + و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

فرد دوستی را نیز از کس شاید ÷ دشمنی را یکی بود بسیار ÷ موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملایم ادا نمود و آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مایل صحبت ایشان شد و با یاران موافق آشنائی پیوست و آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران
وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن
امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات می گذرانیدند وقتی معین بود که هر
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع موعود
آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد
قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی بر خود نهاده در هوا پرواز کنی و از حال غایب
با خبری بیان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ÷ وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ÷ زاغ بالند
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید نتوان
درایت نجات آهو جز بهشیاری تو نتوان افراشت ع شتاب کن که وقت کار در می گذرد ÷ آنگه زاغ
رهنمونی کرد و موش در زنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی با این
همه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان است
و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان فرد از برون در شده مغرور صد فریب ÷ تا خود درون
پرده چه تدبیر می کنند ÷ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند ÷ کس نتواند که
لاف تدبیر زند ÷ پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ‌پشت رسیده از گرفتاری یار
اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقع شده است که اگر صیاد
رسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف است که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاب و دل توقف کردمی

ور وا درد اشکی نهند کانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان
بسر آید در چه شمار بود **فرد** عمر زنده بودم و این بس عجب مدار + روز فراق را که نهد در شمار عمر و من
درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من ربوده بود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده تحقیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست + طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست + و تو شفقت
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که چون این نکته بجان رسیده
و الا اندیشه آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ خزید
و سنگ‌پشت همان جا بماند صیاد برسید دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو
گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار از کیست که برآمده نظرش
بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر نیارزد که آهوی جسته و دام گسسته می اندکی را
دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال ورا بگرفت و در توبره افگند و بر پشت
بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته بند
صیاد شده فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می‌گفتند **بیت** روزیکه
چشم یار بحالت جدا بود + چندانکه چشم کار کند اشک تا بود + کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری
مهجور گشته داند که تشنگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و شناختیان را و به اشتیاق را
حسرت بر دل **فرد** اگر درد بنا شد ز حال یا چه تفاوت + تو قدر شربت چه دانی که تشنه کنار جوئی +
هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال ترانه شورانگیز و درد آمیز ترتیب میداد
و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی **بیت** دل ندارد بی لبت شیرین جانان ای + بی عزیزان

غره نباید شد و که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ
وجه از دشمن دوستی نباید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست + که یکجا جمع کردن آب و آتش + بیدپای
فرمود که اگر چه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روغن اندود تزویر و شسته نفاق آلوده او را نخرد
که دشمن هم از برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق
زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل در باید
که چندانکه از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم
ملایمت پیش نهد او در امن و موافقت زیاده در پیچد چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که
پیوسته مترصد این حال است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک
فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و کاری بکشتی نشود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که نسر
طایر چاهی سر راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان سپهر جز بنردبان خیال پای بر گوشه بامش
نهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر + کسی فتاده نشیبش مگر بپای گمان + و بر آن کوه درختی که از جانب
رفعت و وسعت ساخت **بیت** سر باوج فلک بالاش بودی + همه روی زمین پهناش بودی + باغبان
حکمت بحکم قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته
قطعه توانا درختی که هر شاخ او + زدی پنجه با سدرة المنتهی + در اوصاف او اصلها ثابت + خرد خوانده
و فرعها فی السماء + و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که
همه فرمان او بودند و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان
زده و مار از روزگار جماعت ایشان برآورد **بیت** ببازوی مردی برآورده دست + سر دشمنان
کرده چون خاک پست + و در آن شب بسیار زاغان سپه کردار را با آتش کارزار بسوخت و رقعه
اُقْتُلُوهُمْ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید

ازان رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب دیگر باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون
زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشت گریزان
ز روز + پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و
دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده و مجروح و بال شکسته هست و ازین
دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص گردیدن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر لشکر و
با و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست و زانکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشانرا
دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکارتر از بار اول نمایند و بسیاران
نهمت را هم ازان ضربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند
درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید مثنوی هنوز اول حملهٔ
دشمن است + دگر باره آغاز کردن است + گر این سیل را ره نه بندد کسی + خرابی پدید آید از وی بسی + ره فتنه
امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر و ...
ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزید
عقل و گوهر و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و بهرچه اشارت فرمودندی بهار فوز و نجاح دران مندرج بودی
و براهی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب دیدندی + ز روی آینهٔ
روزگار زنگ خلل + بعقل کامل و تدبیر راست کردندی + هزار مشکل و دران بنیم ساعت حل + زاغان
در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک
رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر
بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف پادشاهانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرموده
گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر چه هر یک در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان بیاز اظهور
باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد + زمین و

زمین

گر تصور خوف توان کرد خود را آنگاه داریم و اگر دشمن قصد ما کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نماییم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید ما در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک
معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر شوم کشته رواست + و سلاطین باید که روز جنگ وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند و قطعه از سر گذشته
پای بمیدان نه و ببین + گوی مراد در خم چوگان آرزو + خواهی که بخت روی نماید بکام دل + باید نشستن
بمعرکه با خصم و دیر و + ملک وی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر
تصویر می‌بندد جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان
وقوف بر کار گماریم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را مصالحه میلی هست یا نه اگر بنام
و خراج از ما خشنود شوند و با ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
تا مهمی تا بر آید به تدبیر کار + مدارای دشمن به از کارزار + چو نتوان عدو را بقوت شکست + بنعمت
ببایدش در فتنه بست + نخواهی که باشد خصومت گزند + بتعویذ احسانش بالش ببند + و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی آورده
که بعینه خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از تشنهٔ غنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بساط
تجربه و تدبیر با آنکه نقش ... می نشنید داد طلبیدن نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باز
از حکم خرد دور است و از پیرایهٔ تجربه مهجور باش ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز + ملک زیرک دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر در سنج غربت نزد
من ستوده تر از آنکه ناموس قدیم گسستن و تن بمسکنتی که همیشه از آن اکثر بوده تواضع نمودن فروتنی توان
یافته و چهره مقصود مطلع + چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار + اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات
بوم ... رانیم بدان راضی نگردند و قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

وزیران ناصح سبب یادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار بقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بر قرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته
است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک هنروری + وی پیرو رای تو خورشید خاوری
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب + تمهید داده قاعدهٔ دادگستری + فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو + خرمهره را
چه قدر نزد یک جوهری + اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و بشرف مصلحت
بینی ارزانی داشت می خواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه ملک را
هنگام تواضع و تذلل این کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد + مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن + مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عار که مردن به زبدنامی + و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن
که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو کشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود فرد همت بلند دارد
زبونی مکن که چرخ + هر جا زبون تر است بر و چیره تر بود + و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آراسته
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت نیست که هر کس راز با
خود سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بهدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه +
ز فرزانگان رای تدبیر خواه + شود رای نیکو ترا دستگیر + بجائی که ضائع بود تیغ و تیر + پس مصلحت در آنکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت سست یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که درین محل جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات
بسیار کرده رخنهای فتنه را در بند بندو تیر تدبیر یا از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض مهی دشمن آنجا
نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان
گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را کیمیای تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد
و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار + که گر سر بایدت
سر نگهدار + و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان
گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس اد رکتمان اسرار چند انکه مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی نخستین کسی که
فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از ان متصور است بیت اگر چیز تو داند کرای جهت
بران ای دوست بباید گریست + و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر
از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر با فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از حرم
شهریاری بحضیض بی اختیاری فتاده آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود و سر و زیر رسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ
فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن
نبود که مخالف صوب استی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان را خلعت امن آنچنان داد + که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه + فرامش کرده تیر اندازی آه + و این پادشاه دو شوکت در حریم حرمت
و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش درازی شب یلدا را بدو دادی و روی جان بخش مشتر
بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی نزاید شب بنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون
صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی قطعه بدیدن همایون بها لابلند + باشد
کمان ابروش بگیسو کمند + چو سروی که پیدا کند در چمن + ز گیسو بنفشه ز عارض سمن + ماک سایان تا زمین

واز کجا شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود و تکلیف که
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش
دار پنهان چنانکه دل + اگرش مدتی زبان طلبد + نتواند که سازدش حاصل + و برخی دیگر آنست که
دو تن را تنها محرمیت توان داد و بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما سری که
درباب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افگندند تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه بار امیری و پیشوایی تا
تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی بمقام منازعت آید باستظهار وی رفع و منع وی کنیم
پس یک از ایشان قدم امارت برنام یکی از طیور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن می کوشید تا آخر
بوم سپید چشم متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت و جدال کشید بعضی هواداری بوم نوای تعصب آغاز نهادند و برخی دیگر سنگ تفرقه و بعد در
اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وی حکم
کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این
مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان اکابر هر صنفی از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب شناسایی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد
سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن نسبت دیدار را با قیمت اختیار

وا افتد چه کار **فرد** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست * عرض خود می بری و زحمت ما میداری * باز بلند پرواز که
بالنسبه طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا بهیئت رعنا صورت که
بوستان زیب و جمال زینت پر و بال وی آراسته گرد چه شده و همای همایون فال که سایه دولتش تاج
بر فرق سلاطین مدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال و قبال جناح
در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان مدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار سلطنت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر غالب صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد
و با این همه نیز از جمال و از عالم افروز که نص وجعلنا النهار معاشا و سرمایه بازار معیشت
مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال وی غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی
ظاهر از این اندیشه ناصواب بگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید مهمات را بقانون خرد در
آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید
و شما را اول در میان خود ایلچی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی حادثه که واقع گردد بر اصابت خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش
که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و باد سحاب
از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم سخت دلان
بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش
ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص وجهی که زیاده از آن نشاید
بجا آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی
و پارسیان چشمه ماه گفتندی چاهی رفیع بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله خشم و لشکریان بآب خوردن

خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی ماه
سر جلوه کنان بر آمد از بام + بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد
بهروز بر روی چشمهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران عرابیم جان
و خطر هلاک هست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که با ناقه
بجباران گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران شکسته و مسکینان خسته نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین معنی بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت تا از حال پریشان ما چه غم دارد + اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد + صواب آنست که بر بالائی روم
و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و الا افسون من ایشان را کارگر نیاید بار
جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمد و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و
بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگر چه بی محابا و درشت
نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان
پیمای پیرایهٔ بازار شب است و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه
بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون
رسالت چیست گفت بزرگ میگوید که هر که بخود در القوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی
خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد و در این صورت نیز قوت او دلالت کند و این صفت
او را در ورطهٔ هلاک افکند تو شنودی که تخم تکبر در فشان سینه را بجای بده در دل خود کینه را جای دادی پای بر فرس تجبر
زین نهی و تیر دران کین بهانه چینی + تا کهت این آب سر بگذرد + ناوک حرمت ز سپر بگذرد + عاقبت کار
دگرگون شود + کار تو از دست تو بیرون شود + تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی از قوت
و شوکت خود کرد و در صدد زوال و انتقال ست حسابی گرفته کار بدین رسید و متهم بدان انجامید که قصد
چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از آب آن تیرگی بدان آب رسانیده ایا تو نشنیده که عقاب

به بهای گوسفند بدو داده ام باز بستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده
روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب آن
حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیله پیش باید گرفت
که خبر نبود و مکر پنهان بست نمایم قطعه چون بقوت حریف خصم نه ای حیله و مکر از دست بده که بحیلت
قوت را همی توانی که بگسلانی زره ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس گفت اول که من خود را
فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و
خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما است بیفگنند و ملک بتمامی لشکر برود
و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان اندازم و از کید خود باز پرداخته
بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام خشم منتظر بود
تا از خلوت شاه و وزیر چه صید اید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب نماید چون ملک خشمگین بنشست یاران
سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را بخون رنگ
کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این کارها ساخته
و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار
بجلوه درآورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شبانگاه
ملک بومان با وزرا همه روز را اندیشه آن بود که چون بار دیگر با زاغان اطلاع افتاد اکثر ایشان را
خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون بر ایشان بریم روز حیات ایشان بشام
ممات مبدل میگردد و با دیروزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم پس از مرگ عدو خوش میتوان
زیست اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در
بر افگنده و بر سپهر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار نفرم شبخون علم عباسی
بر افراخت بیت پیلبان زنجی آورد خود را بر گردون بیازد و شد ملک بومان با تمامی قبیله خود

اندیشهٔ شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت متفق گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند لشکری
گروهی ز بوم جویی و فتنه انگیز * همه پر کینه و بیباک و خونریز * بکین خواهی میان را تنگ بسته * ولی چون شکل خنگ
در جنگ بسته * و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و خبری هویدا بومان
مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او
او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بسر وی آمدند و پرسید
که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود
تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مشیر و موتمن او بوده
بچه خیانت با تو این چنین رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان
شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا من رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه یکبار
در معرض عدم افتاد و فردی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یارب مبادا کس مخدوم بی عنایت * شباهنگ
پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک ما بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری در این
حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع
این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ زیادت
از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست اختیار ملک بومان است و پایهٔ تخت مرتبهٔ فرقد سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال
جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ
شقاوت * نشود ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را اسپر و چون درخت * گوزنی که در شهر شیران
شود * ببرگ خودش خانه ویران شود * صلاح آنست که سوی صلح شتابیم اگر شعله جنگ افروزند و ما خان و مان
را بآتش تفرقه سوخته مانده و در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هر چند و اخواهند
کنند قبول کرده منت داریم * بیت * چو سر باید سر متاب از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج *

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه بازمی نمائی مرا از جنگ بوم می
ترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی نشنوی اگر دشمن از تیغ دار دستیز ⁂ مرا هم زبان آتشفشان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم ⁂ دل دشمنان را بدرد آورم ⁂ من بار دیگر زبان بنصیحت گشادم و آرزوی هوا داری
و حق گزاری و او موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر
در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش الحمد را بملایمت
در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ⁂ با دوستان تلطف با دشمنان مدارا ⁂ و مثل این حال
چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی
از بیخ بر کنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ⁂ ره ستیزه ببندد ستیزه کار انرا ⁂ زاغان از نصیحت
من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب یاران که خلیص تو ایم فرو می گذاری ملک بقول
دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حیله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان
دیده ام که جنگ را می سازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از
وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را
از خبث عقیده او پاک می باید کرد و آنرا از فتحی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده است
بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر فسرده آتشی می بینم که اطفای شعله آن از محالات
نماید بیع نعوذ بالله ازین آتش اگر بر آید دود ⁂ هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بدان قادر نگردد
و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر خصم
از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته و کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو از وی گه جنگ
ور بند تو چون برست تو از وی نرهی ⁂ خواهی که امان یابی ازو دست از آفت او ⁂ در دست تو چون فتد امانش
ندهی پند زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون چاپلوس او در گوش جا ندهد که زیرکان گفته اند چهار
سر دوست نا آزموده از عقل و دوستی با دشمن مکار کینه جوی چه سبب. فرد در بن زمانه که مهر دوست نماید بیت
چگونه عشوه توان شنید بگفته دشمن ⁂ کارشناس چون ازین سخنان بشنید بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود

دلی دردمند است و ریش + تو نیز مرهمی بر سر ریش نهی + این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی
از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بجهت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و
احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر کس یافته و زنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در
افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیک مردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر + چون کار نامی مردم
بر دشمن مهربان گرداند چنانکه بیمن آن زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه گران جان و
بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی + چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی + از این سنگین
دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جان ستانی + و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت
زیبا صورت که ماه شب چهارده بجز در اقتباس لمعه از رخسار چون شب تیره را درخشان تر از روز روشن ساختی و چهره
جهان افروزش آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی و
زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو
زیباتر از وست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست + و خامه گوهر فشان بر صفحات بیان شمه
از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر بصد هزار دل
وصل او را بجان + و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فسانه او شیفته گشتی و نه با فسون غریب فریفته
و هر روز به سلسله از جفای او تجدید و خانی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهری ظهور کردی ع
مهر فزون می شود تا تو بکین تشنه شوی + نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش رسیدی و نه بی خار
خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شگفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه زلفی
که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن
دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت

از فایت شادی خروش کشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم نمود امید بیش دیده
بیداری ببینم آنچه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده
ع مهری که نبوده است زکجا پیدا شد * چون نیک درنگریست و زور او بدید گفت ای شیر پیر و مبارک قدم آنچه
خواهی از مال من بردار و بیرکه به برکت قدوم تو این جفاکیشان بیوفا بر من مشفق و مهربان شدند و فایده این مثل آنست
که بعضی ضررها باشد که کسی امیتا بهده آن نتیجه بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن
جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است * ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین
چه حکم می کند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی درنکشد بلکه خلعت امان در وی پوشانیده اثر
تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک مغتنم شمرده ابواب مناصحت و موافقت
مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکنده
بر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه خلاف کلمه دشمنان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه
خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک از وزیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و
شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده
بود و نقش فرع علی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده دیده آنست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت
نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید شعر هیچ یک گل بی خار درین باغ نیست * لاله او
بی اثر داغ نیست * هیچ زنده بر تو نگوئی نیز نیست * زر و کنار روئیست و گوئی نیز نیست * وز تراو پیوسته
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی رسیده مخیست ما طرح قناعت بر فنا
افکنده ایم * وز دوست هر چه می رسد تحفه شده ایم * القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شده
وجهت مدد معاش وگاو دوشیدنی تازه و فربه که کام آرزو از شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر
بصومعه شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و
دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و بکجا می روی جواب داد که

که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم
و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من
مردی عیار پیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاوی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار یار مانی بحمد الله
که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس وی براه آوردند
شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب
رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی و
اند متنبه شوند و بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند
هر آینه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را
گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه
تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال بمجادله کشید دزد از روی اضطراب زاهد را
آواز داد که اینجا دیویست می خواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست می خواهد که گاو ترا
ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و
مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف * تو بگذار شمشیر
خود در غلاف * چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این رای
شما را با فسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش
هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بتمامی کارها خصوصاً در
محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ حزم سپرند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و بعضی
غافلان بدین معنی التفات نانموده بانک ملکی بلامت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز زنگ عداوت

محو تواند ساخت و هیچ شبهه نیست که فکر انداز کار را از پیش تواند برد فرد تو ان مرهم تدبیر نیک و رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ◆ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبید گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمکار کشته
گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده میتوان بود ولیکن
آن زندگی از هزار مردن بتر است ◆ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم
که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت الهی رسانم هم جان خود و ساخته انتقام دوستان
و فرزندان از ان جفاجویان بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نماید
و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می نماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب
و هرجا دلیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو دامن بر چیده ◆ خواه گل تازه
خواه پژمرده ◆ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب
تیره کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا وابسته است و خرمن جمعیت ایشان بتندباد اجل
پریشان شده و قوت ... بکمال و منال بوده اند و خود همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق
گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند مرهمی نهم اکنون دست گیرم و نقد جان
نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ◆ که زین جمله مقصود نام نکوست ◆ و ملک
باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت چو در میان
مراد آورید دست امید ◆ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ◆ ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و
بکدام راه از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان هرو
آزمای تشنگی بسوزانم و غالب ظن آنست که ای من از رنج تو ... نخواهد بود و صلاح
آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کناره بیشه
که ماوای ایشان بوده در افکنند و ملک با ملازمان و خویشان در اطراف و جوانب این صحرا

از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد و بیت زبد اصل نیکی
مدار ای امید که زنگی نگردد بشستن سپید و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر
ناپاک او صیمرغی پوشد همیان صحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد روح
افزای و کوه پایدار جای همسری نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زاهدی مستجاب الدعوة بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات
دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بر وی
شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
و مشاطهٔ قدرت او را دختری پیراست زیبا هیئت درست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی
بیت آنکه چهره زند طعنه بقامت طوبی و آنکه در باغ رخش خط عذار است بهشت و زاهد نگاه کرد صورتی
دید از محض لطف آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان
عزیزش بدارد مرید بر موجب اشارت پیر او را پاس داشته در تعهد و خدمت او بجای آورد و چندانکه فرصتی را
دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهری دیگر در رشتهٔ ازدواج
کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی
تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت
او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب
تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود
مرا با وی عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری به بر آمد سر طاق نیلوفری و زمانه ورق
باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد و علی الصباح که از گریبان فالق الاصباح آفتاب از

وحکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند مثنوی
درختی که تلخ است او را سرشت ¤ گرش برنشانی بباغ بهشت ¤ ور از جوی خلدش بهنگام آب ¤ به بیخ
انگبین ریزی و شهد ناب ¤ سرانجام گوهر بکار آورد ¤ همان میوهٔ تلخ بار آورد ¤ ملک بومان چنانکه
رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننموده سخن وزیر را اهمال کرده نظر عنایت و ... امور
و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر آوردی و مثلهای غریب و نکتهای
عجیب تقریر میکردی تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه
فرصت نگاه داشته روزی از ایشان غائب شد و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بشاشت با ل
این مقال آغاز کرد بیت کامی دوستان بکام دل اکنون توان رسید ¤ کارام جان و راحت روح و
روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
و مقصودی که داشتم بر آمد کار را آماده باید که فرصت انتقام کشیدن دشمنان را بکام دل دوستان خود
ببیند ملک گفت مجملاً صورت مملکت بازنمای تا از روی وقوف در مهمات رفته آنچه از اسباب
در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع
میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع
کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد
تا زاغان پر بر آن حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که
بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او نموده بود پیش آمد
تمامی بومان را بکلی بسوختند و زاغان را فتوح بزرگ بر آمده بشادمان و دوستکام باز گشتند
و زبان تهنیت بگشاده بدین ترنم نغمهٔ شادی بعیوق رسانیدند مثنوی آخر مراد
ملک روا کرد روزگار ¤ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ¤ هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود ¤
آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ¤ ملک و لشکر از مساعی جمیله و تاثیر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته
در تعظیم و اکرام او مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم می دیدند و او

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر دارد تا قدم در میدان مردان نهد فرو
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند و اگر صلاح حال
در ان بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا بمقصود دست یابد و بحصول پیوندد چنانکه ماری
مصلحت خود در ان دید که بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت و بواسطه نقصان
قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست
و شکار که سبب غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت
جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع رفع تشنگی کردن و با آنهمه
تکاسل موسم پیری را هم بقائی نبودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستگی قطعه نیست و دوران
جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز بیرون می رود دیگر نبینی جز بخواب ماه را و شبهی که گذشته را باز نتوان آورد
تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود پیشتر مشغول شوم و گفت عوض قوت جوانی اندک تدبیریست که حاصل کردم
و چون در تدبیر پیری که بهتر نتیجه آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر حکم آن داری باید نهاد و بر زندگی که
بسر می باید برد بقبول آن پیشه قناعت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود و بقیه
که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در ان غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری
مطاع داشتند و خود را چون بامان زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر جای
راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا اندوهناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد
که بهتر خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که
صید ایشان بر من حرام گشته و اگر خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن غوک برفت و
ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از صورت عجب متعجب شده نزد مار آمد و پرسید که بچه سبب

در هر کاری که صعب ست بتدبیر و مدارا می توان ساخت ؛ و ازینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف یاده تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و نهایت کار بیست اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکری گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم سازد مثنوی

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ؛ که نتوان با سپاه بیکران کرد ؛ بشمشیری توان جانی ربودن ؛ بفکری شاید اقلیمی گشودن ؛ ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام این کار بامصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه قهر دولت و یمن سعادت ملک درین کار دخیل بود و گفته اند اگر جمعی بنیت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی را باید که بثبات دل و صدق عزیمت بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و همدم کار او زیاده باشد و اگر در این باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد و یار او شود ظفر او را همراه بود قطعه

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ؛ آنچه مقصود بود زود میسر گردد ؛ مدد طالع اگر نیست هنرهای خود را ؛ اگر روی سوبسو نهی بگردد ؛ ملک گفت ایشان ما را اینقدر از حساب ندانستند و نپنداشتند که درصدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا از بسیار ربایید شمرد اول آتش که اندک او در ایمان خطرست در سوختن که بسیار را دوم وام که اهمال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند اندک باشد ضعف وی حضور می آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشانرا بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی

گنجشک بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و
فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد
فرد می خلد در سینه ام خاری که می یارم شکست ❊ در دل سوزان غمی دارم که نتوانم نشست ❊ چگونه ننالم که بچگانم
غایب شده بودند بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم فرد اگرچه
غالبی از دشمن ضعیف بترس ❊ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ❊ بجان نشنید و گفت آه را اثر در آینه تیره دل من
هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو
سعی نمائیم مار بخندید و گفت ❊ بیت ❊ حریفی که او شیر را پی کند ❊ ز مشتی توانی عاجزی کی کند ❊ و من چون
بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد می کنم و کس بفریاد من نمیرسد ❊ فریادرسی دارم و فریادرسی نیست ❊ و آن
ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهاد وی برآمد
و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله
بروغن آلوده روشن ساخته بدست داشت و می خواست که در چراغ افکند آن گنجشک در پرید و آن
فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف
گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی می ساخت تا آتش را منطفی
سازد مار از پیش شرر آتش دیده از بالا و از پیش تشنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت
بیرون کرد سر برآوردن همان بود و بیتین بر سر خوردن همان و این مثل را افاده آنست که مار دشمن
خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت فرد
دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم ❊ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ❊ ملک گفت کفایت این مهم
و بر افتادن خصمان ببرکت رای و یمن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و
خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مملکت بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد
و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه میرزا حسن برای وزیری تو واقعست فرد
هر چه رو میدهم یا هر چه برای کنم ❊ مرا است دست قوی چون تو دستیاری ❊ و از همه هنرهای تو

اگرچه دانست که بخواهند شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد با ملک گفت آداب نصیحت ملوک که اهم مهمات
کارشناس گفته اند آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب
تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یابند [illegible]
رد و تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران
در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بوقلمون این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نگذاشت
و من بگوش خود می شنیدم که ملک را گفت جهاندارا منزلتی رفیع و مرتبتی عالی است و بکوشش خود
پای آرزو بر آن پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید
و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن کوشش
و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی ٭ دولت طلبی کم طلبد [illegible]
کسی ٭ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ٭ کاز روزه بخشی برآرد نفسی ٭ و حالا عیوب آن اکثر
که در کارها از غفلت اجتناب کنند و چشم خوار داشته در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت
دولت بی چهار چیز ممکن نیست فهمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بینند و عزمی شامل که غبار
قصور بر ذیل همت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر
تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند و در باغ ملک سبز گردد نهال عدل ٭ گر آب
و خور نباشد تش از چشمه سار تیغ ٭ این همه گفت و کس سخن او التفات نکرده نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ٭ ایشان را از عقل و کیاست فائده حاصل نشد و بجز
و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد و فی المثنوی
چنان رای ناکس نماید صواب ٭ که از گفته وی کنند اجتناب ٭ چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست ٭ اینست داستان حذر کردن از مکائد مکر و مکائد دشمن اگرچه
در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور است چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

هذا اگر بوزنه را ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر
در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش هوش بشنود و بحقیقت
بداند که دشمن را سهل نباید گرفت و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود
دام و اسباب تاکید عداوت مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن اگر لاف دوستی زند ای صاحب
عقل شنو هشیار و بدو دست مدار همانست بسیرت که هست گرچه بصورت دگر آید ز پوست
و فایدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع تر
و خیر و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد مرغان را
چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد
بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار در این شهر ... تواند جهید
بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد یا رب نکو خواه ... دشمن ... دولت ...

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقبول لاف ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت مکر و فریب ایشان هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن
اکنون ملتمس آنست که بازنمایی مثال کسی که در کسب چیزی جهد نماید و بیابد و آنگاه مطلوب بغفلت ورزیده
از دست ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ ضمیر ... گستر
فرو خواند قطعه کامی مبارک پی شهنشاهی که حاصل کنند اختران آسمان از طلعت
نیک اختری مورد دولت شود چون سایهٔ هما بر هر آن بومی که فتد ظل همایون گستری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری بر خاطر خطیر
شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان
ترست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفتی و رنج

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک به آب دولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان بین که ز وی عالم
گلستان شود + و او نیز به فال حمل گرد تمامت سپاه و ملازمت رعایا بر آمده هر یکی را فراخور حال خلعتی
و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت و یکبار خواص و عوام
اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضهٔ اقتدار
آن جوان سپردند فرد پاکیزه از این بساط تخت بر زمین + بگذشت ازین نوپدر تاج ز آسمان +
بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار
کرد و خود را به ساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انجیر و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و به میوهٔ تر
و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی می داد و می گفت ع هر که قانع شد بخشک و
تر شه بحر و بر است + بدین منوال در آن بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت
و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و
توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا
میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینهٔ سینه می دید بروشنی صبح شیخوخت می زدود ع
صبح پیری می دمد آخر دمی هشیار شو + خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو + روزی بر درخت
انجیری که اکثر اوقات بدان انجیر سر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و به آواز آن ذوقی نمودی قضا را سنگ‌پشتی از آن
طرف دریا به هم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده می خواست که دو سه روزی آنجا
درنگ و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزنه انجیری خورد و سنگ
پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی از غایت نعمت تمام بخوردی و تصور
کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلیل شفقت در حق او دانسته می بیند اندیشه می کرد که
شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این همه مهربانی میکند اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید آید

ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس
که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیه صفحات
حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینه دل محو توان کرد و
بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که آیینه شاهی
ست غباری دارد * از خدا می طلبم صحبت روشن رایی * پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آمد و از در ادب
و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه
جواب نیکو باز گفته اثری تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت غنیمت نمودن یافتن
رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی
و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان صاحبدل * زیور دین و
دنیاست * نعمت دهر اگر چه بسیارست * بهتر از رفیق یکتاست * سنگ پشت گفت من داعیه
دوستی و همچنین دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت این امر حاصل است یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی
میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر کس سزای دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طائفه
لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد
دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض
و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است
یکی فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر تحصیل لذات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه بسبب راحت
دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت هم دور باید دوم ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم
و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از سخنان غیر راست باید گویند و از دیگران
پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که در حسب
شفقت بر ایشان اعتماد نتوان کرد و نه در دفع مضرت بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده
باشند محض شر و ضرر بود * فرد * از دوستی کسی چنان نفریسی * کو خیر نرساند و ضرر شناسد * و حکمت

احبا تا بدیشان احتیاج افتد هیچ چون بروانند که درهیچ زمان بکار نیاید و ایشان اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی‌گذارند مثنوی پیش تو از
تو موافق‌ترند ٭ وز پس تو از منافق‌ترند ٭ گرم و لیکن از جگر افسرده‌تر ٭ زنده و لیکن از دل خود
مرده‌تر ٭ پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان
مخلص گریزد مصرع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست ٭ سنگ‌پشت گفت کسی چه علامت پیش گیرد
تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد
یکی را ده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل نگوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا
فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی بخاطر قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند
لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده رباعی هر کس چه
بدوستی رقم نتوان زد ٭ با او به یگانگی قدم نتوان زد ٭ جز آینه روی همدمی نتوان دید ٭ زان نیز چه
فائده چو دم نتوان زد ٭ چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکته از آداب دوستی بیاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا شرف مجالست خود سرفرازی طوق منت
تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز
از آب روی بپای درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه
دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری
و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از
اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ٭ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دراز گشت و در طرف از جفت او آثار غم پیدا آمد و اندوه بی پایان بدو
راه یافت و هجران جانکاه از دل او برآورده آتش حسرت شعله برکشید فرد هجر داغی است که بر جگر کوه نهند

سنگ پشت بزبان آمد و فریاد کرد آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق یکی از ابتدای عشق خود در میان
آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند هیچ مرهم پاز شوق قاتلش در گل بماند
از جمالش مشکل خود چشم کاسان کنم رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند، می دانم تا غریب بیچاره
محل در وصل ماندهٔ دریای دمش یکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق
گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که موذی مجنون شده منتفی شدی بیت چه شود گان گل رعنا بچمن
باز آید وگر این جان زتن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای
خواهر اگر عیبه نگنی و مرا و را مهتم نگردانی تمه از حال و بیابان نامم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان و سخن تو بهشت و غرض از کجا صورت بندد و در بشارت تو خلاف تهمت چگونه پدید آید
و من مدتی هست تا نقد محبت ترا بمحک امتحان نموده ام و تمام عیار یافته ام و دانم که آنچه گوئی بی شبهه
راست باشد گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی
او وقف کرده صحبت او را بهیچ چیزی برابر نکند و ملاقات او را بهیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا باب
وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو میشمرد روزگار می ساخت جفت سنگ پشت که این سخن
بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت دریا بی دلم و لدار بار دیگران ما را کنار از
اشک ما او در کنار دیگران ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم نومیدی
کردی پاره اگر نیم خاطر پریشان من بود می جلیس دیگران ساختی و حریفی که با من بساط عشرت نشاط دیده است
نقش مراد از روی مدت دیگران ندهی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن
بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر من در دلش نبود است
بیگانه شد و مصلحت خویشتن بد دانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود
ندارد تدبیری باید اندیشید که از رفتن خاطر و ضمن آن مشغول بود و پس مطالعه کتاب حیل که آیه
ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن می کند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه
ندیده ان شیان بنیاد در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت بشارت خواهر خوانده را بر ساخت

و میوه‌ای که مرا بنسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من
بمکارم اخلاق تو زیاده است و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و
خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بیمن صحبت تو بر من
منتی تازه گردانیدی و مؤانست صحبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار
که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بار ستمگری بیست درین وحشت سرای محنت آباد و
هدیه از تو خوش حالیم و دل شاد و پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو درباره من
فراوان تر و درین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است
نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوب است نه ترتیب مائده صوری است بی تکلف دوست
می باید که باشد زان دوست ** در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش ** سنگ پشت گفت ای
رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو تحصیل غایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و
مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان برخیزد و برشته پیوسته شرف وصال حاصل آید چه نمی‌خواهم
که یکدم بی تو باشم ** بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست ** اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون دلهای ایشان با یکدیگر واقع است در حقیقت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل بر
دوری صوری حجاب ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست ** چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
و بزرگی درین معنی فرموده است رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست ** در دیده مقیم است خیالت
پیوست ** در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ** غم نیست چو اتصال روحانی هست ** سنگ پشت
باردیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده
بنشانه آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من بدین
مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من ازین آب متعذر
است و مرا درین بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شده نتوانست سنگ پشت گفت

دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی همه امن و راحت است و هم خصب و نزاهت بگاه
از سینهٔ سنگ‌پشت دم گرم سرکار کرد و بوزنه تو سنی نکرده قبول فرمود و تا باز بانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدید
داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر
افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این چه جز بدنامی چه خواهد بود بیت هر که
زنگ غدر و غا روی بنافت * خار جفا سینه او بر انگافت + برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد
غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بهمت خشنودی شیطان مسرت رضای رحمان از دست دادن جز
نقصان و خسارت هیچ ممکن نکن که نکو کاران چنین نکنند + در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می‌نمود
و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد و رسید که موجب توقف چیست
مگر دست غم من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ‌پشت گفت این سخن
از کجا می‌گوئی و بچه دلیل این تاویل می‌فرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و
متحیر بودن در فرمتی که داری ظاهر نیست شاید که اگر بیگانگانی و شرف اعلام ارزانی داری بمساعدت
مشاورت من که اعتماد را می‌شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت راست
میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضیافت و شرائط
مروت با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و دیگر کناه نبخشید عمساری هست +
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جست و جوی رضای من محقق اگر تکلف در قوت
داری و بر سوم و عادت بیگانگان که در مهمانداری بجا می‌آرند بگذاری بما نا در طریق اتحاد و یگانگی
لائق تر نماید فرد بیگانه را بتحم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است + سنگ
پشت پارهٔ دیگر برفت و باستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود می‌گفت زنان مرا شکستن عهد و
پیمان می‌دارند و من می‌دانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروت چشم داشتن
از روش خردمندان دورست بیت مباد کس که از زن مهر جوید + که از شوره بیابان

گل نمی روید + پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بچه سبب بود اما امانت
چه نوع بکار بیرون توانند بود و بنده و یک ابله در دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل فتاد
همانجا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیاده شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و از من در حیله برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان
بیقین پیوندد خود را از بدسگالی و کید او بسلامت جسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب
احتیاط و حزم چیزی بدو لاحق نگردد بیت گر او یارست خوش این نشستی + وگر کج باخت از مکرش
برستی + پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که بهر ساعتی توسن خیال را بمیدان
فکرت می تازی و غوص میکنی و در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او وارد شده متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی
تو جهت بیماری زن بوده الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسانتر است از بیمار دیدن [illegible]
مشهور آن که هیچ بیماری نشده اکنون بازگوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست
چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و شنیدن با طبای مبارک نفس همچون دم
مسیحا این قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت
گفت طبیبان در مداوای آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر
آن کدام دارو است که در دکان عطاران و طبله دارو فروشان یافت نشود اگر تو بازگوئی شاید
مرا از آن وقوفی باشد و حصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت
جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است که این سخن بسامعه
بوزنه رسید دود از میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد و دود وسوسه اش بسر آمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما
بقوت عقل خود را برجای داشته گفت ای نفس دیدی که شامت حرص و شره درین ورطه سهمناک افتاده
و بعلت غفلت و بیخبری بدین چاه عظیم گرفتار شدی [illegible] که بزرق خصمان فریفته شده
است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از نشست فریب صاحب غرضان

چیز آفت در دل خود دوع بسیار کس که آتش این غصه بسوختند ؛ اکنون چه حیله و کدام دستگیری بجای آرم
و چه راهی و تدبیر بدو گاری بی‌سمجی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان فتادم گرهی بر رشتهٔ
کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر در دل ایشان تسلیم نکنم محبوس پای‌بند از گرسنگی
بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بیشهٔ
امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او کنم
مستحق هر آنچه بمن رسد هستم و خود فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ؛ هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر
نبود ؛ پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن رنجوره را شناخته‌ام و تدارک آن بدست من
نهان است هیچ و نه هیچ تکلف دراه بدو که زنان را از این نوع علت بسیار افتد و ما دل ایشان دهیم و
از آن هیچ رنجی بایشان نرسد ؛ الیس ایشان باشند از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه بی دل زنده می‌توانیم بود و من بدین محضر با تو در مقام معذرت نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ
نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق جل شانه چیزی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب
آن تقدیم صدق نموده ایشان را بدان مشغولی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنکه سبب فراغ خاطر
ایشان باشد و بدان رسیدن سبب بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود ؛ فرد ؛ اگر جان باشد کان نیاید
دلبری نتوان نکنند ؛ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ؛ و اگر در منزل اعلام میکردی دل
با خود می‌آوردم و پس زیبا بودی که بقدوم من حضرت تو تحفه‌ای کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
تنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم دانه از اطراف و جوانب وی
فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ خبری من از صحبت دل نشنوم از نیست میخواهم که رشتهٔ
تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بهبود دل نیز از این غم‌های
جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد ؛ فرد ؛ یا رب این یک قطره خون کز راهی خوانند دل ؛

حالی از بیداد و بیدردی یاران ستم خواهد کشید سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه رها کرده‌ام چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روزی با ایشان بخوشی بسر
گذرانند و دیعت ... با من بهجت و نشاط ایشان رسند دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و
مشقت است هر ساعت خیالی گنجینه عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص
می‌سازد و دل را از برای انقلاب قلب نام کرده‌اند و هر ساعت میل او بجانبی گاه از خیر و شر و نفع و
ضرر می‌باشد بیت هر دم بهوای دلربائی دگر است ٭ هر لحظه ز روی فکر جائی دگر است ٭ و من چون
بخانه تو می‌آمدم چنان می‌خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال
حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد ذات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون
حال من در دوستی خود می‌شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان برند
که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه می‌نمایم و جانب
فراغ تو را آنچه ضرری بمن راجع نمی‌شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو می‌گذارم اگر باز گردی تا ساخته
و آماده باز آئیم نیکو باشد سنگ‌پشت فی‌الفور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام
یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی
قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت
رحمتی فرما که کار از حد گذشت ٭ روی بنما کانتظار از حد گذشت ٭ بوزنه بخندید و گفت بیت
یاد مید از کاسه بچه نمود دست ٭ در وفا بر خلاف آن بود دست ٭ من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده‌ام و
گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند سزا نداده بود از من بازستانیده و سبب آنچه من چشیده بود باز بلطیفه
و من در زمره ملوک پای آمده‌ام و در دائره اهل فلاکت افتاده‌ام هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی
مانده هر چه رود بدانم و موضع وفاق از محل نفاق بشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجالس هم‌امزان
منشین ٭ و الف حسن عهد فروگذار و از وفا و مروت دم مزن ... و مهر نام وفا در بزم
خوبان ٭ که بوسه از وفاداری نداده ٭ و اگر کسی در همه شهر باشد ورع نماید از مردی و مردم

رای عالم گیر بهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر
کن فکان واقف ٭ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ٭ بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت عزت
مبتلا گشته بجز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در مهمای عزیمت تعجیل ورزد
از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجای رسد و چون تخم شتاب در
مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد بهمن زبان بثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام
قاعدهٔ عالم از تو باد ٭ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات
ننهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت
ادا کشد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و در عالمیان به برکت
آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت علم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است ٭
هر که را حلم نیست دیو و دد است ٭ و نکته دران که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائده
اخلاق او است همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم
انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشتخوئی و تهتک و سبکساری قدر و دیدار
هنر و هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از غلظت مزاج و رکاکت او
انکسار نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن
همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب
از حضرت رب الارباب بادی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشتخوی و سخت دل و سنگین
و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون
ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را
علی نبینا و علیه صلوة الرحمن که بدین صفت می ستاید اینجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه
حلیم پس ای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نماید

بیت ستون خرد بردباری بود * سبک سر همیشه بخواری بود * شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی
ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که اَلتَّأَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ
و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند مثنوی مکر شیطان ست تعجیل و شتاب * لطف رحمن
ست صبر و احتیاط * با تانی گشت موجود از خدا * تا بشش روز این زمین و چرخها * ورنه قادر
بود کو از کاف و نون * صد زمین و چرخ آوردی برون * این تانی از پی تعلیم تست * صبر کن
در کار دیر آید درست * و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی
خواهد کشید و بغرامت حسرت و تاسف خواهد انجامید فرد هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش *
آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد * مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف
اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدی که بی تامل پای میدان در غفلت نهاد
و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را هدر داد و آن لایق این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ
رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا
تَکْثُرُوْا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت بجا آورد آن زاهد
فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت
امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بر آن متفرع تواند بود از و
حاصل ست قطعه مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ * تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان * عمر در
کنج تجرد بگذران نه پیداکه هست * عشرت آباد تاهل روضه امن و امان * اما جهد کن تا رفیق متفق بدست
آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرا الفت با کدام زن [illegible] گفت
با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و ... باشد
و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید قطعه صلاح و سیرت و حسن و وفا ست نصیب زن
نیک * زهی سعادت مردی که زن چنین دارد * همنشین نکو کام دل تواند یافت *

خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن * زن زشت خو گرچه زیبا بود * کجا در درون دلش جا بود * سخن و الفرض
چو حور بهشت * کز ان سوی دیگر چو دیو زشت * بزندان قاضی گرفتار به * که در خانه بینی بر ابرو گره *
تهی پای رفتن به از کفش تنگ * بلای سفر به که در خانه جنگ * در خرمی بر سرائی ببند * که بانگ زن از وی
بر آید بلند * ز بیگانگان چشم زن کور باد * چو بیرون شد از خانه در گور باد * القصه زاهد بعد از تفحص فراوان
و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی بدست آمد
که عکس عذارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و زنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را ظلام فرستاده
دیده سپهر مینائی نظیرش نبود و آینه آفتاب مشابه او ندیده نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز
در عالم خواب ندیده * قطعه * ای طلعت تو گرفته جهان حسن * ماهی تمام بر افق آسمان حسن * بهتر
ز قد و روی تو سرو و گلی نیست * از گلشن لطافت و از بوستان حسن * و با وجود خوبی صورت
بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزندی بود و هیچ
عاقل قاعده تاهل بر مجرد شهوت ننهد و غرض طلب اولاد صالح که در ایصال منافع دعا بوالدین حکم صدقه
جاریه دارد و بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و رنج کشیدن مرد * همین تفرج فرزند
نازنین باشد * و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز
نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را آنگه بیچاره کرده بود بحکم اَمَّنْ
یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ دعوتش بهدف اجابت رسید * مثنوی * هر کرا دل پاک
باشد ز اعتدال * آن دعایش میرود تا ذو الجلال * آن دعای بیخودان خود دیگر است * آن دعا
ز و نیست گفتار او است * آن دعا حق میکند چون او فناست * هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد حامله پدید آمد زاهد شادی بسیار
میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و خبر نام او بعد از ادای ورد او بر زبان میراند یک روز
زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهری شاهوار از صدف رحم تو

ساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از قبلهٔ تنخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته
تعیین کنم پس در تربیت و تنشیت او باقصی الغایت والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و تهذیب و تادیب و سعی تحصیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین برسد
عالی مقام و شیخی صاحب کرامات والهام شود پس او را کدبانوئی در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه بماند نام
در دوران کسی را * که فرزندی بماند یادگارش * از آن نام صدف در گوش ماندست * که می بینند در
شاهوارش * زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی
و مناسب تسبیح گزاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن
که پسر نبود و اگر بود ممکن هست که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون
نادانان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزومندی اسپ
امیدواری و نهایت این میدان را نمی دانی قطعه به آرزو و هوس ره نمی توان پیمود * بلاف و عجز مکاری
نمی توان پرداخت * هزار کس به تمنای خام سوخته شد * که روزگاری را انجام دل نخواهد ساخت
و سخن تو بمثل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او
روزگاری بفراغت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله حرفهٔ شیرین
سود یافتی بحکم آنکه پارسا مرد اوقات ستوده داشت و پیوسته تخم محبت الهی در مزرعهٔ دل میکاشت
بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و باحتیاج او بارهٔ از مهمات خود گرفته و فائده توانگری همین تواند بود
که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از زال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند * خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن
بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستادی و زاهد از آن چیزی
بکار بردی و باقی را در گوشهٔ می نهادی اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست

جائیکه از راسو معذرت درنخواهد کرد آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و آنچه کار نالایق بود که بر دست
من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست * ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست *
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته
نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین کهنخانه غرور ای موجبی هلاک کردم
و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای بی سببی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر
آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد فرد نام
نشانه شد در تهمت و ملامت * ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم * زاهد درین فکرت بیخود می پیچید
و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت ع
زاهد گزند نستم بدین ناچیز بانیها * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود
که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشه ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین می بایست که
ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و از جواب خجل
من هم می دانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم و از پیچ و تیم شکیبائی
که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله همان تواند انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری
و ناشکری نه در جریده صابران ذکرم رفت و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که
که نمکی بر ریش نهند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت به دل صدپاره عاشق بدان ماند
که بر خسته زخم شمشیر و بر دوزندش سوزن هم * زن گفت راست می گوئی حالا از ملامت هیچ فائده
حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و
شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب
و بدی کار آهرمن است * پشیمانی جان و رنج تن است * و نه همین تو درین دام افتاده و در آئینه
فتنه چهره گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات
بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها

آتش حسرت دلش افروخته و شعلهٔ ندامت سینه اش سوخته پشیمانی که هرگز سود نبوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی به شکار رغبت تمام داشت و پیوسته بقصد صید توسن
مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را
از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی نشنودی که چو او
باز کردی پر و بال خویش ٭ نه بیست شدی سینهٔ تیهو ز نیش ٭ و گر با شه آسمان تاختی ٭ عقاب فلک
پیشش انداختی ٭ پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بر دست خود او را نشستی فرمودی
اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از عقب
شتافت از پی او بتافت آهو را در نیافت و از خشم و تندی چند افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند
اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید و شمال با وجود تیزروی
غبار مرکب او در نمی یافت بیت راه از اندازه برون رفته بیش نتوان بود که چون رفته ٭ در اثنای
این حال آتش عطش بر وی استیلا یافت و تشنگی بر ملک مستولی شده مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان گرد
دشت و صحرای پوئید دامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال چکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بر زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز بپرید و آن آب جام را بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام بریخت نزدیک
لب آرند و چشیدن نگذارند پادشاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن
اینحال رکابدار شاه رسید و باز را کشته و پادشاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام
را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد پادشاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو
می چکید میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآئی و از منبع این آب
جامی پر کرده فرود آر رکابدار بر سر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان تنگ دل قطره آب گه گه بحسرت
بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آلود

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و غفلت انحراف ورزد تا فر اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه
زمام دل بکف صبر ده گرت باید ، که گوی عیش بچوگان مهربانی تست
ز غفلت بود تعجیل که آخر افکندت ، بر زمین بسر آید ز شتاب ور خطری افکند که گر صد سال
تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی ، مکن شتاب که آئین حلم روشن باشد که فیض صبر سکون نتیجهٔ رسم و آنائی

باب هشتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و تحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل سینهٔ او هدف تیر پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکس که در میان دشمنان گرفتار آمده باشد نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و قصد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او فرا گیرند و خود را در ورطهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پدید آرد بلکه عهد و پیمان پیوسته تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بدو معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص وی نماید عهد را آنچه نوع با وی بوفا رساند و گرد بلا چیست بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و قرار و ثبات ندارند لاجرم بعضی دوستیها بر زبان دشمنی گردد بلکه حکم عدم گیرد و همچنین زوال دشمنیها نیز تغییر یافته انتقال پذیرد و حسب نقض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بارد و گاه نباری و آئینه ادراک دنیائی صورت نبندد و سبا حتی باهر که دم از دوستی زدیم گمان چون نیک بدیدم دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان چه تو مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نوسفیدگان و وفای زنان و لطف دیوانگان

زیرکی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در روی افتد از اسرار و خفایا پدید
نیاید و هر چند سیلاب بلا و حباب بسر رسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا اندازه
رسد که عقل را پریشان کند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از همه فرو مانند و فرو مانند تحیر
و کیاست بدرستان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ** ور چه هر لحظه بود گرد و زیر
همچو فلک ** مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ** نه چو گنجشک که افتد بدم باد از فلک ** و هر که اندیشها
گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینه او آغاز جولان کرد بنیاد تدبیر او وا پس و بازار
تفکر و تامل او کاسد شد چند آنچه در آئینه ضمیر گرد چون زنگار رسد و بس پراگنده و تیره شده باشد چهره
مطلوب در وی نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت به بد خیالات فاسده
تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از وی نخواند و زیرکی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در
تدبیر ** که از زر و وسواس صد خلل زاید ** ثبات رای نماید خیال کار درست ** در آب جنبان
صورت درست نماید ** مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت
من محتاج است و چنانچه مرا امید و از این قضیه خلاصی روی می نماید او نیز مضطر است و یاری من او
جنس نجات می پذیرد اگر سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمییز عاقلانه در میان آورده بصدق گفتار
من اعتماد نماید و از ابر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و زرق و شامت زرق و غرض پاک داند
هر دو را ببرکت راستی و موافقت رهائی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک بی کاری مشغول گردند
ع دوست چون با ماست دشمن گو بکاری شو نشین ** آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت
و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که فرو در مانده ام و خبری نه بدر از سوز درون ** دهن
خشک و لب تشنه و چشم تر با ** تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت
بیت نکته دارم نهان با دهان تو ولی ** وقت تنگ است و نی یا هم مجال فرصتی ** گربه گفت
تعلل تمام گفت آنچه بخاطر می رسد بی تکلف باز باید نمود و در اختفای آن توقف جایز نباید داشت
موش گفت هرگز سخن نشنوده از من خبر راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد

اراده‌ست و توفیق رهنما سعادت کیمیائی‌ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی‌ست که دیدهٔ تیره را صاف
نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که
رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی‌بهره بود ع ای خاک بر آن سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال‌ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال
خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار تمتع
مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر توجه التفات بدان ننماید ازینجا گفته اند
بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست * گر خود همه حوری‌ست که تماشا به نیست * و هرکه از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از
جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
پیموده بسیار دانی * ظریفی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که رخش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل مجلس بستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و غنچه فروشی با هزار
نیرنگ چون روزگار فرد دگر ز روح مقدس سرشته شد تنش * که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل ست
پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار می گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ و افوض امری
الی الله می پاشید ع پیشهٔ روزگار غدار خود این است که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی رساند قطعه گل روان را دهند خرمنها *
برگ کاهی به بوستان ندهند * مگسان را دهند شکر و قند * به همایان جز استخوان ندهند * پیر فرزانه
با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی
بگذرانیدی روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و
عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانهٔ
رحمت روایت الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ

آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد
سبب رزق تست کسب ولی رازق تو سبب ساز سبب هست * صلاح در آن می بینم که قدم در طریق
کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از فرط شفقت و غرض پرداز می بیرون اما من مدتی درین ده اوستادی کرده ام و اکثر دهاقین این قریه
مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع و عقار تلف شده و اسباب زراعت از دست رفته بمزدوری کردن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با غرور همتی نمی توانم آورد فرد ریزه ریزه خوشه خویش
نیارم خوردن * بار انبار کشی خود نتوانم برداشت * واگر لابد غربت اختیار می باید کرد ازین
موضع رحلت بایستی ولی مشتغل و تغییر وطن تماشت قشمن نیست * بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه
که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده ببلای جلا راضی شده در غربت با شوهر اتفاق
کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه
برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی تحمل غربت اختیار
کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را آنجا نشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن
ولایت مسلط و جبار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی ترا جمال بی مثال داده و رقم فی احسن
تقویم بر آن کشیده مبادا که یا فنون فتنه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید
کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و پیرانه سر مرا بتاب آتش هجران بسوزی و اگر
عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم ولی از آن
ترسم * که من بمیرم و تو جان دیگران باشی * زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد
و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزکی می کنم تا زنده باشم * بمیرم همچنانت بنده
باشم * اگر مرا میل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و وداع مهاجرت وطن بقبول ورود
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره وصلت تو نهاده ام میخواهم که تا بروز قیامت رسانم فرد تقیبات
برسر آن عهد که بستم با تو * تا نگوئی که در آن روز وفایت نبوده * واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وعده کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را از شکرستان شکر تو شیرین کام سازم
و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده و از دم مرغ دل خود در رشته دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود بشرط بیابان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت رسد عهد همچنان
است و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ٭ عهد من با تو همانست و همان خواهد بود
دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته او گنند موکد ساخت
بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن آنحال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی
نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی وی بدیدی
گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام
بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساره
چون گل سیراب و غبغبی چون سنبل پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت سپرگار از ابریشم دایره از عنبر بر صفحهٔ قمر
کشیده و یا بیت دهقان قدرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان زمشک بر
مهتاب کشیده ٭ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ٭ وان خط سبز فام که خضر است نام او ٭ خوش
بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ٭ آورده ز شعر سیه سایبان حسن ٭ بر روی آفتاب درخشان کشیده ٭
زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت مملکت دلش با استیلای عشق فرو گرفت و
عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بربست و بزبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت
آمدی و صید خود کردی دل و دین هم ٭ همچنان صبر نگشتی لجام نفس توسن هم ٭ آن سوار جانب آن سرو
نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را آراسته و صیقل
قدرت سبحانی بوجه حسن آئینهٔ عارض وی را روشنی داده رویی که خورشید تابان از رشک وی تافته شدی
و زلفی که مشک تتار را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی بری چون سیم و قدی چون صنوبر ٭
همه جایش ز یکدیگر نکوتر ٭ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ٭ شکر از هر دو لعلش تیر خورده ٭ لبش
گوئی که حلوا ست نبات است ٭ چه حلوای نبات آب حیات است ٭ گر آن جان او نیز ...

و پای دلش به کمند ارادت شد بیت لشکر غم عشق و دلم ترک جان گرفت ✤ صبر گریز پای مهر اندر
جهان گرفت ✤ و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان
آذری چه کسی و این جا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی ✤ وی آیتی تو آمده
در شان کیستی ✤ زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی
یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار می نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را ✤ بدل دردی
که درمان نیست او را ✤ مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال ✤
اساس لباسم این است که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده می کنی عمری بتلخی بسر برده ام و از زندگانی
هیچ لذتی ندارم ✤ جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان حیف باشد چو
تو شهبازی اسیر قفسی ✤ روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین
سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت
سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر پیشین رفت
گو رو ✤ کنون روز نوست و روزی نو ✤ بیا تا از در دولت در آئیم ✤ چو دولت خوش در اندر خوش
بخرامیم ✤ تو دل خوش باش تا من جان فروشم ✤ تو ساقی باش تا من باده نوشم ✤ زن نوید وصال شنیده
از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون
پیر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بخیز و نزدیک من آئی تا ترا سوار
سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک بعقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال دهقان
بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد
و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت ✤ مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای بیوفا

این چه نقش کج انگیخته و این چه نیرنگ است که با بد عهدی برانگیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم
که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سنبل را با تیر یا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا
چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم ز
مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم
بیرون نهاده و در جفاکاری کلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی
و شامت نقض عهد در تو سرایت نکند که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای او به فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم فلک شناوه مرکب تیز
رفتار را چون نورد در پا گذار که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و هم سیر گرد تیزگامی او در بیابانت
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو جهان پیما از شمیم خسرو به یک جستن توانستی که
چون برق به جهتی از حدود غرب تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و به یک چشم زدن از دیده دهقان
غائب شدند بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد و دردمندانه راه
می پیمود و از پی ایشان میرفت و با خود اندیشه می کرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
شعر دع ذکرهن فما لهن وفاء و من بسخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن
معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت
حال بکجا کشد فرد میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار
سه فرسنگ راه رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده
گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر راه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه
درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف
مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقه طره غالیه را چون حصار گلزار یار چون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه
دیده می گفت بیت زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز و شب را یک دگر
چون بسته اند و آن نگار عشوه گر به قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

یک بیت: بیت ز لب نالهٔ اش بر ثریا رسید * ز مژگان سرشکش بدریا رسید * و فایدهٔ این مثل آنست
که هر که سررشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده
بیت بیوفائی هر کجا تخمی فکند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت با اخلاص کیان و معادت بزرگان که مبنی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین پایان
من رسیده و طمع دشمنان همین و دوستی تو از من منقطع گشته بضرورت آن لایق ترست که بمکافات آن
در حسب شکر و ثنا بندهای ترا یکبارگی نتیم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن عقده
از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای گشاده توانند گربه گفت چنان نماید که
از جانب من خدشه داری و مجال نیست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر عهد پیمان شکستن ترا
خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق و عشقتی که میان ما بوده فرو گذارد که قانون
مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر او نشسته است و تو توقع وفاداری و طمع حق گزاری می کند
گشته گر منقصت حیله و مکر بگذرد و مجال منافقت در آئینهٔ محاسن خود راه نگار فریب عذر ناقص و معیوب
مگردان بیت صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به * پیوستن عهد که آئین وفا از همه به * مرد
خوب سیرت نیکو سیرت چیک کرشمه ملتفت که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی
و اخلاص باوج سپهر رسانده و نهال مروت و مروت را بنجات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر
در ضمیرش غدر غدرد و خشتی سر بر زند و غنشه بهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشه از پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که تفرقتی در میان آمده باشد و بسوی گمان مخلط تاکید
یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان ندیم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند
دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد و تو می چون
درخت سست بیخ عهد * بیخ را استوار می باید کرد * عهد و فا سست بیخ بوسیده بود * و زشمار لطف
بریده بود * و نقض میثاق و عهود از احمقی است * حفظ عهد و وفا کار تقی هست * و من امیدوارم
که تو به حق وفاداری مقید باشی تا از فرو گذاری و عهدی که بسته بر شکست آن نکوشی * موش گفت

فرد: هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش به زخم حوادث فگار باد * اما آنچه از غلجان خاطر با تو
گفتم مراد در مقام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من به عهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون
خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت
اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبه
غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت فتح
ابواب صحبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست
و هر انبساطی که نمایند از روی دانش منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان
ور نبود گو سخن ناکسان * زهر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه داند هنر * اما
آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات
ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط انبساط گسترند و گاه در مهلکه مخالفت
منبر نا اتفاقی در جانب یار نگرند بیت گه دوستی کنند چون شیر و شکر * گه دشمنی سخت تر از تیر و
تبر * و خردمند زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود
بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پیش
رفته آن را سر انجام می دهد و خود را نیز نگاه می دارد که صیانت به همه حال لازمست و چون برین منوال
سلوک نماید هم منفعت مروت مذکور گردد و هم بر بیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که
گفته شد عمل می نمایم و سعائی که متکفل شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما نگاهداشت نفس و
محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که
باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که
از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برمن فرضیه است که نظر
در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب خود بیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی

یک سر بپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از
حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدین نشان من تحریک آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود
از جانبین بدین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی
موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا
فرو پرید و موش را ربوده روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون
دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون آویخته شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پای آن ازان
غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند عجب تماشایست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد می کرد که
حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده
و هر ارجمندی سزای کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای
فغان . همنشین نیک جوئید ای مهان . و این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر
جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با غیر
خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد ... گر عزلت جوئی دور از انجمن باش . رفیق خویشتن هم
خویشتن باش . ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ . که یکی مرغیست و خوانندش سیمرغ . گر
گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بجود و تملق مرا صید خود گردانیدی
و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع می کنی و طرح مهاجرت می افکنی رباعی
ساقی بوفا سر بگشادی . چون مست شدم جام زکف بنهادی . چون دردی هجر خواستی داد آخر
اول می صاف هم چرا می دادی . موش جواب داد که در ان محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در
رنجی افتد که خلاص از ان باهتمام دشمن میسر تواند داشت هر آینه گرد ملاطفت بر آید و در اظهار
آثار مودت کوشد و پس از ان اگر چیزی تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن هم از روی عداوت
و انکار نباشد با آنکه او فرصت ... [illegible] ... بیچارگان همانا سپاهی ... [illegible] ... در ان دو ...

از ابتدای آفرینش کاروان ❊ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بید عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها
احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از
دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوشان و غوائل
غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد
معاینه ببیند و در عقد دل و بوند شد ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **مثنوی** چو آزرده شد خصم ایمن
مباش ❊ ز خشم رسیده رهاست قصد خراشش ❊ اگر اول در آید بلطف و خوشی ❊ در آخر بسی رنج
ازو می کشی ❊ و هر که از اهل کینه علامت عداوت خصم کرده باشد باید که از آن اهل کینه بید انسان و
بهیچ سبب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر
خلاف این معنی ازو در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در خرمن
سینه بر افروخته بیت ایمنی از خصم شکستهای بسیار آورد ❊ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار
آورد ❊ و از جمله حکایاتی که درین باب سبب نفرت خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین
و قبره مرغیست با جمال و فرید کمال دادشاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که ملکی بود نام او ابن مدین پایه همت عالی و رواق روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسمی سمار
شوکت بلند بقبه سماک رسانیده و بنای کاخ رفیع الفضای مکنت را بر اوج مهندس حشمت از روزنه
فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک گوی تاج جمشید بخت ❊ فلک مرتبه ماه خورشید
تخت ❊ و با مرغی که او را قبره خوانند الفتی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی وافر و
صورتی بدیع و هیأتی زیبا همواره با ملک بانواع سخن گفتی و بجوابهای شیرین و نقلهای رنگین انس خاطر
گشتی **مثنوی** سخنهاست زیبای رنگین خوش است ❊ حکایات شیرین عجب دلکش است ❊
کسی را که زیبا بود بهره مند ❊ کنند گوش بزرگان و شاهان پسند ❊ قضا را قبره در کوشک شاه بچه نهاد و
بچه بیرون آورد ملک از مشاهدت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد
تا در تعهد او و بچه او عنایت تمام بجای آرند و هم آن روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان

وشعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد * که کس ندید چنان ماه
در هزاران سال * خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی * فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک * چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال * چندانچه بچه قبره
می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده
با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهسار رفتی و از میوها که مردم از آن نشناختندی و اگر
وانشناختندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچه خود را
خورانیدی کودکان بدان مشغول گشته بنشاط و رغبت میخوردند و از منفعت آن هر چه زودتر در قوت
ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار بر بالیدند فرد گشتند بلند
بنشو و نمای خویش * چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار * و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت
زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلتش می افزود که چندی برین بگذشت و زمانه بیی اوراق
سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود بچه او در کنار شاهزاده جست بیخبر
خشونت و درشتی او برانگیخت گرد انیزه آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را از آن تافته بغضب گرفت و بچه
افگند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید
و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل
نو شگفته * فرو ریخت از تند باد خزانی * چون قبره باز آمد بچه را کشته دید و بی یافت بود که مرغ
روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمود از فزع اکبر در وقتش پدید آمد و از وقوع آن
حادثه اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گرفت فریاد و نفیر بمنزل ماه و مهر رسانید
می گفت بیت ره که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند * برگ عیش و شادمانی در دل غمگین
نماند * بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت بدا
بیغمای محنت تو بر دخته ترا درین تاری یا بسر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم
سرای سلطان چه کاره اشتی و تربیت بچه خود مشغول شده با بانگی پسر پادشاه چه اشتغال

اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصه غصه نمی چشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به تیغ جفا خراشیده دارند و سر چشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی
و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و
رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت ٭ بکن ای دوست
خود ضایع که نه مزد هست و نه منت ٭ عفو جرایم که صفت آزاد مردان است در مذهب انتقام نارو[ا]
و حرام شناسند و حق ناشناسی که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از
صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ
محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف است که در زمرهٔ مردان کشیش
نام ٭ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ٭ و من با قومی در آمیخته ام که در جنایت خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را هنر باز نمایند
دیگر را هنری هست ترا عیب چنین خوانند ٭ و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت
نخواهم کرد ٭ و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش
را بی موجبی بکشت و بجانش نخواند و همخوابهٔ مرا بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت یکسو
نهم مهر و آزرم را ٭ بجوشش آورم کینهٔ گرم را ٭ پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان
بین آن قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر
گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بلا فرود آ که
که تو بجان ایمنی ٭ گر زدست رفت شکیبت خطائی رفت رفت ٭ حالا صحبت مرا به هم فرزند و منال
عیش مرا تیره مرده ساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی در بادیه
تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که التجا بکعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید ساخت

و مرکب همت خود در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران
حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در پرورده مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در
حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی اطراف این خانه باقی ماند و با این همه اگر
دشمنی که میان شیرین را بخورد نیست بلیسانت زبان احترام حرم خدمت گزیدمی لیکن نصیحت مرغی که رسیده
گشته از دام ☼ مرا من بعد بدانه کی شود رام ☼ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین
بصحت پیوسته هر زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود و فرو شنود که
این مثل را که ارباب عقل گفتند و من جرب المجرب حلت به الندامه و نیز بر ضمیر منیر ملک
روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر
بمساعدت بخت بلند از آن بعید او لاده بفا و رهید الهی بکمال آن مبا چشید و خواری عقاب و وبالش باید
دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه
پسر ملک با چندین قدر بهی اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از بساط ستمکاری چیزی نوشته بجای بلا ابتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمره عقوبت
و عذاب بر ندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشتند ☼ طمع شکر نباید داشت ☼ و دیگر ملک حکایت
دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بشهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده
آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دل او
بحقایق معرفت دانا بود او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که بکمال
معرفت شد حاصل ☼ هم مونس جان باشد و هم همدم دل ☼ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی
و همراهی روی براه آورد از قضا دزدان بوی رسیدند و گمان آنکه با وی مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانا
دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه و هیچ توانید بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل
میشود مضایقه نیست مال بهر چه بردارید و بگذارید تا بطریق توکل بتجرید این راه را بسپرم و دیده انتظار کشیده را

مجازات آن بوده و الامر عی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده
حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده بسخن مخادعت و فریب در چاه نروم ملک گفت آن
که حذر نمایم از خدمت شاه بود ملک گفت آنچه گفتی بتصدیق و صواب مقرون بود و بقواعد حکمت و عوائد فضیلت
مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل
مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض سیئت کردی و هنوز سنت ثابت داوم که بر قتل او اقدام نموده
و همین نقصان باصره او بسند کرده اکنون ترا اکراهی متوجه نیست و مرا آزاری باقی قول مرا باور
کن و بیهوده و مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را
از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم
آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن
نفعی بوی رسانم رباعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم * جز راست روی و نیک خوئی نکنیم * آنها
که بجای ما بدیها کردند * گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم * قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان
از مصاحبت یار مستوحش مبالغتی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند
بلطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت
بیشتر شود و میان تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را * مراعاتش بکن تا می توانی
که هر چند از تو خدمت بیشتر بیند * مر او را بیش گردد بدگمانی * ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر
که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از آنی که مرا با تست تا هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت
کسان خود بدبینی مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشند قبره گفت حکما در باب اقربا سخن
گفته اند و حال هر یک تفصیل باز نموده و بدین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا
و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان
در مرتبه بیگانگان را پسر از برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را
در محبت و دوستی با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر خواهم بود و بتقدیر آنکه مرا بجای فرزند دارد

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و
گوید که خود را بر تو ایثار می کنم و بجان در مقام فدا ایستاده ام ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن
وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان باید برخاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بسلامت
خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را بر ایثار دیگری نخواهد گزید بیت مردی باید که از بلا نگریزد ۰ وز بهر کسی از سر جان
برخیزد ۰ مگر ملک حکایت پیرزن و دختر مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام ماه
تمام از تاب رخسار رخشان او در رشک سپهر و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست
مثنوی شیرین سخنی که چون سخن می پرورد ۰ رونق شکر فروش می برد ۰ نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار
کشته در شهر ۰ ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بیماری نهاد و در گلشن جمالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد چمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل مشکبارش از تب
محرق بی تاب گشت **بیت** چو زلف مشک سای عنبرینش + بتکسر یافت جسم نازنینش + پیره زن گرد سر
دختر می گشت و از روی نیاز زار زار چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جهان بادا فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشه محنت و درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو می کنم و نیم جانی که دارم سر ای
تو فدای سازم ع گرت در دسری باشد مرا گرد سر گردان + هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا این
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن **مثنوی** از عمر من آنچه هست
بر جای + بستان و بعمر او در افزای + گرچه شده ام چو موئی از غم + یک موی مباد از سرش کم +
القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ در رفت و بوی شوربا
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه می رفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل مهیب چیزی دید که گرد خانه می دوید

و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است با پادشاه از قیره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
ملک گفت آورده اند که پادشاه مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از
رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از دو خوش گوی تر در
لحن و آواز نه دید این چنگ پشت ارغنون ساز + بادشاه او را عنایت و دوست داشتی و پیوسته بسماع
نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت رحمت است آنرا
زبیده و هم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را + و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در ساززندگی و
نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و
مسامع جوامع اغره و اهالی گشت شنوی کردی بترانه دل آویز + باز از نشاط عیش اثر + چون گو
عود ساز کردی بدنا سپید و دو گوش باز کردی پادشاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او التفات
نمود تا بجایی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره نغمات فیض بخشش که از منبع مسیح خبر
دادی مفتون بودی و نوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ ساز بزم عشرت می نمود
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب
را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانی که من نشاط
و دست افزار نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از ساززندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه
ترا بر این داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جهان شربت که
غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرود
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام
نشاط خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز
فراق می نوازی نزدیک تر شده که بیت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجور هم

مصابیح شهریاری از روی اهتمام باتمام رسانیده شعر خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سر تاج و تخت
گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت را غدر شده در
ضمیر پدید آمده روی ارادت از سپهر شهنشاه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان
و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری
می پزد و با دلی پر کینه از کدورت هوای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می نماید نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه
و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی
نکرد و بکمند دعوت هرکجا تصور کردی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود بیت به افگنده چندرا
گرد کرد * که تا ورد جوید روز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف
ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من
و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید آزارها از این مثل فائده نیست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد
که من نیز حکم شیشه دارم و با خصم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم
فرد * بتان آهنین دل اشوی را لا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان * هرچند که ملک
در مقام عاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که با ملامت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد
مفسدت خصم پدید شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بچه وجه گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن
دوستی روا باشد و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن شاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی حادثه
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود و من ندانستم * تو دید مهر تو

کین بود و من ندانستم ◆ همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی ◆ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم ◆
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس ترست یافت می شود
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت بسته بپایان نمی بری ع وفا کن
عهد نکو باشد ار بیاموزی ◆ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم
ست و آثار حسن عهد بکلی مندرس و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که بمکر و حیله در
قبضه انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب
انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها
در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر آن ظاهر نگردد اما چندانکه شراره غضبی بوی رسد
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغها را
خشناک ساخته بسیار دیدها تیره گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند
از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ◆ ملک گفت عجب حالتیست
که تو در این باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چه نشاید که مقدمات وحشت بمبادی
الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند
که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول
منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت
از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی اصفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجز
ترم که از این ابواب آنچه اصل مقصد است از اول گردانم و طریق الفت و موافقت را ساز دهم و توانم اندیشید
یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت
بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس از این مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت
تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال ◆ در بیابان جدائی

ستن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش برطرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه
چنین کس خود را در مهالک افگند و جمهور او بسبب او هلاک گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که ازو امین نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت
و ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ✱ بیندیش و بر تاب ازان سو عنان ✱ ملک
گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و براه صواب توجهی دوستانه بتو می نمایم تو همچنان از
پرخاش و خرافت خود باز نمانده و در امن قبول از استماع مواعظ فرو نمانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد
کرد بی فائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف
و اوراد در جمع عظمت عبادت مصروف بودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده
از پی طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت
خشنودی نفس نافرمان از پرده برآرد فرد ستیزه گاری ببین کز آز گرگ که بجهل ✱ رساند از پی یک سود صد
زیان بکسی ✱ زاهد که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود و از آنجا که شفقت
ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری نکال و بلای
آن جهانی شود نظم هر که آئین ظلم پیش نهاد ✱ بند بر دست و پای خویش نهاد ✱ چند روزی اگر
سر فرازد ✱ دهرش آخر ز پا در اندازد ✱ ازین مقوله سخنان می گفت و در برکشیدن گوسفندان مردم مبالغه
از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این پشته رمهٔ گوسفند دیده ام که فرصت گوسفند
فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه تو پند می دهم
تو همان بسر کار خود می روی و بدان سخن التفات نمی نمائی بیت مکن که اهل مروت سخن نشنو
باشند ✱ هزار سال بیک نقطه در گرو باشند ✱ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد

پند گرفته عاقل آن را می‌شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من از آنجا که آمده‌ام از
غایت خوف و فزع سست عاقلانه بسر راه گریز ایستاده‌ام و سفری که کس از من درست‌تر نباشد پیش
چشم کرده و پیش ازین بمن توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد که زار شنیدن موجب الزام چه
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت مخالف است مباح پندارد پس اکنون بگوشه
است و نیز وداع جلت نمودن واجب و رفتم که ازین زیاده بودن خویش نیست ملک گفت ترا ازینجا
اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و سبب
انتظام معاش مقرر بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه
عمر سازد هر جا که رود اغراضش حاصل است و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از
بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم
مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع
این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند
ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشایر نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض
ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار را بمراد اسیر خانه
عطلت مشو ز بیهوشی سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن
مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و بنیاد مانند است این سوال و جواب
ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد و دکان نانوایی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق
منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی نیچه حیرت
بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ پخت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خباز

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ٭ یا دست زلف آرزو تابی بود ٭ دردا که زمان عیش و
دوران وصال ٭ بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود ٭ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که
از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار شاه بهره رود بقربانی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار
غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ٭
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ٭ قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته
می شود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت
که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب
است که کارهای خود را بمقتضای رای صائب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط
غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکین دارند
و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه
حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی ٭ بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار ٭ که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت ٭ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ٭ وگر مخالف افتد وارست معذور ٭ کسی که دارد
از انوار عقل آثارها ٭ و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل
ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت
جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت
پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی امنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه میان یاران
را دل با هم راست نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پدید آمد ترک آن انسب است و مقالات
مخالطت را بکلمات مواعید بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم وداع ما ز دل
باید کرد ٭ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد ٭ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ٭ ور دردسری بود
بحل باید کرد ٭ این سخن باخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر
بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم افزون اندوهی از حد فهم بیرون

روی بکوشش نهاده می گفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد * میان
مهربانان چون توان گفت * که یار با چنین گفت و چنان کرد * این است داستان حذر از مکامن غدر
ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن
و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از
بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را ارشد راه
نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت
مخالفت مکر او ایمن نه نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین * بشنو سخن پاک تر از در
ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین *

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل قدرت را خوشترین خصلتی *

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت
دشمن آزرده دل از آتش بیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگر چه در ملاطفت
مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه
از منبع وصیت منهج تحکیم سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم
که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشان را از خود راند
و اعتماد نمودن بر آن طائفه و در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بیدپای بلطفی
و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت دربندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب
او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت
حادث شود یکی آنکه کارها مهمل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب

شنوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان با چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه
جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند ** مثنوی ** مجرم گر این دقیقه بدانند که دمبدم ** ما را چه لذت است
بعفو گناهگار ** همواره ارتکاب جرایم کنند بعمد ** والحق بنزد ما گنه آرد باعتذار ** جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز روشن تر
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام الا انبئکم باشدکم من ملک
نفسه عند الغضب بشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم
توان دانست و از مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد ** بیت **
مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ** با خشم اگر بر آئی دانم که کاملی ** و پسندیده سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف
خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف منسوب نباشد و عنف چنان شاید که از وصمت
ظلم خالی بود تا کار سلطنت بثبات این جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر بشارت خوف و
بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیگانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم
در عالم جرات نهند ** بیت ** داشتی قوم خویش را بخشید ** دائم اندر میان بیم و امید ** و حکمای
اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق
آموخته است و بعادات ستوده و صفات پسندیده تحریض فرموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل توجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد داشت و از جمله مواعظها این است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر
میرود و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ
و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن
آن است که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر هیبت از صفحه دل محو گردد ** و احسان
آن که بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و مصحف آیه همین که بنای کارها

بلطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را صورتی
مصور گردانند بغیر از آن هیچ نوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را
زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را
ذکر می فرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهکار ٭ بعفوش خیز کن تا بنده گردد ٭ که مجرم کشتهٔ
افعال خویش است ٭ چو بوی عفو یابد زنده گردد ٭ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ٭ چو مهر و مشتری تابنده
گردد ٭ و هرگاه که درین مقدمات تاملی کند از روی بصیرت آنکه بغیر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بملت
عفو و احسان تمام می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده
نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد
و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان
پدید آید مثنوی به تیزی سبک دست بردن به تیغ ٭ بدندان برد پشت دست دریغ ٭ سری
کز تحمل بماند بجای ٭ سزاوار سرست و تاج فرماندهی ٭ و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و
هنر و کفایت کسانی که در موضع تهمتی افتند نیکو بشناسد تا اگر ایشان از جمله باشند که در مصالح ملک بدو
استعانتی توان کرد یا در وقائع و مهمات از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر او
سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب ریب خالی شناخته قوت دل او را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایتی نیست و احتیاج به ساعت
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم
مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و هر یک را
فراخور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هنر
کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یار بی عیب مجو

قیام نماید ممتنع نشود ع کس جائی نخواهد رفت خردکان حلوائی + بیک بار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی
بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن
بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام
گرفته بودند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده
شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت
و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما
حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و واضح شده از ما دریغ مدار و بگشا لب
شیرین و شکر ریزی کن + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من
عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس دنیا است و این عسل نعمتهای آن و این مگسان نعمت
خوران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران
که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر
خواهد رسید و از منطوق اللّٰه رزق مقسوم غافل مانده اند اما چون غراب مرحلة الرحیل بجنبانند
آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
باز می گردند و آنها که در میانه نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق
ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد شعر
چو ایک لقمه می باید چشیدن + وزان پس این همه خواری کشیدن + بخرسندی گرای اینک
بقناعت + نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بیدار
اقبال مر اعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک
راه آخرت بسبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گوید برو
گردی روانه + کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از
رهبستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن ستمکشیدگان بدل خویش

وتازه‌روئی در پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او در اعز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و
کرامت خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگر شر آن لا سرانجام باید بر آنچه نجات آخرت توان
شنفید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل و در اقرار و ثبات ممکن نباشد چه
هرگاه کسی بقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان
او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند
زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد بسر سلامت نبرد و شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خود
را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما محجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید
ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت نهمت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن چو دوست
جانب ماست * فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب
من میفرماید بملاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت ملکانه آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرا
ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و
دشمن برکناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی بسیار
در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت فرد و می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی با هزار سال
نه بروفق آرزو بسر برد * کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانب دیگر شده اتمام
مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است و ابا در امتناع من فایده
نمی دهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال حرمت
خود بقصد من برخیزند ملک بر بدمه ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصه
من و کید قاصدان شهرالله هرچه تمامتر بجای آرد * بیت بهر تهمت نباید ز ما خاطر گران کردن *
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن * شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال و خزاین
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را کرامت بجد مخصوص گردانید و مشاورت
مهمات خبا وی نمودی و اسرار ملک بر او آشکار کردی هر روز اعتقاد شیر بر او زیاده

زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدی که مخالطت بنهایت رسیده و محبت
بنهایت انجامید و فرسیه یک نفس بی ملازمت بودی و نه کامجوی بی مؤانست او آرام و استقامتی
هیچ دوستی بنهایت رسید چنین باشد؛ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب
رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در باب
وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را ظاهر کامل آن می‌شناسد متزلزل شود آن زمان به حیلها
کلی توان کرد و دست قمع و استیصال او توان گشاد؛ پیشتر بتدریج راهی بدست آوریم؛ که در
پایهٔ او شکست آوریم؛ پس یکی را ایشان گماردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجرهٔ فرسیه پنهان کرد و پیشتر روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ؛ امرا و
وزرا صف خدمت کشیده بودند و امرا و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک
مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می‌کشید و چون سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی
بر زبان می‌راند فرد ورد زبان و مونس جان است نام یار؛ یکدم نمی‌رود که مکرر نمی‌شود؛ وقت
چاشت ملک رسید و جذبهٔ طبیعی در حرکت آمده قوت شهوت غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر
طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرسیه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که
آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر بدعای خویش
دربستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را آگاه کنیم و هرچه از منافع و مضار این
حضرت دانیم پیشتر نماییم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده گفت بلا زمان
یکدل و متعلقان محبت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند
بمحل اظهار رسانند بیشتر کسانی حق‌شناس و حق‌گزارند؛ که حال از پادشه پنهان
ندارند؛ بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی گفت شنیده‌ام و مختار تا تمام جواب داد که

من چنان باز نمودند که غرض بیه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در
افگند و گفت مرا این باور نمی‌افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس او دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در
اندازند و مردم را از دوست و دشمن نتوان شناخت و بر اسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد دیگری
دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر زود صورت نبندد و لیکن اگر
اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کاجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال می‌کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شآمت خیانت زود روی در روی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افسانه بگشود و گفت جمعی آشنا
هر وقت از و خبری می‌رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می‌شنوم نزدیک است
که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت نه عجب است و مکر او بیشتر ازین نیز بمن رسیده بود و
من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطائی عظیم و گناهی
فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته‌اند هر که نقش قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با چون
دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت
از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ٭ خرقه بر سر
صد عیب نهان می‌پوشم ٭ دیگری از در معقول گوئی درآمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت
می‌نالید و تقلید اعمال ملک را و ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می‌شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت
گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه او بدین مختصر که وظیفه چاشت ملک بوده خیانت کند توان دانست
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشند و از مال پادشاه چه مبلغهای گران تصرف نموده فرد صبا دکه
برنگذرد از بخشکی ٭ ندانی چه کند چو کیسه ... ٭ چون امر امیدان و قاعدت خالی یافته مرکب بدگوئی

بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب علت
و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه جستند و بار زبر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر
این سخن راست است و بیرون آید چه این خیانت باشد و لیس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و
هر آینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و دست حشمت شهنشاهی را بیک طرف نهاده و دیگری
از راه موعظت و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات شنیعه نامهٔ عمل خود سیاه مکنید
و بحکم اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که
شاید که خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجوید
گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخن ظاهر گردد و گمان همه
خاص و عام مبدل به یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان از زبان
باستغفار باید گشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او
از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد
فرو نگذارد و در آخر مجلس یکی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این جانب
چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن بامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده
سر از هی ملک از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افکند بیت
بعذر آنچنان بست رشتی متین ... که شک را برآرد برنگ یقین ... القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود
بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و مضمون مَنْ یَّسْمَعْ یَخَلْ ... الوان اند
بیقیالش گذشته با حضار فریسه مثال داد و بیچاره از آنچه مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخی سپردم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرد مطبخی نیز از اهل صحبت بود با بکار
پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فریسه جستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بجستند و نزدیک شیر آوردند فریسه دا...

که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند بمحل یافته و پرداخته با خود گفت
فرد: آفتاب عمرم بسر دیوار رسید ** سالها بود که از روز چنین ترسیدم ** و از جمله وزرا اگر کسی بود تا آن
ساعت عیب ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد
و تا بتفتیش و تطهیر وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او مبالغه می نمود
پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد
و گناه این جا کسیار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این
باب را مهمل گذارند بیباک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند و بیع سیاست
از نمود کار را خلل یابد شیر بفرمود تا شغال را باز گرفتند و بازداشتند و در روز دراز فروشد سیه گوشی از خاصان
ملک آغاز کرد که من ز رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور فشانی کسب نماید و شمع شبستان
سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت این
مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و باوجود چنین گناهی
عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را اگر بیخ درخت عدل از سحات آن
تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد
که ای ملک حکما فرموده اند مَن حَسُنَت سِیاسَتُهُ دَامَت رِیاسَتُهُ نیک نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد توان کرد و آنکه بتیشه
بنیاد جبیاد او را از بیخ و بن برکند نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت مثنوی ای سیاست از رفعت
بنیاد امان زیادت شد ** آن باغ ز امنی ثمر یافت ** کز عین سیاست آبخور یافت ** و هر که صلاح
ملک جوید بر گنهکار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه
سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن

حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه

اسباب نعمت را اهمال گذشته بیت از معاملت شمائل او رفته صد ز منزل ازان سوی بیابان

عدم٭ و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی که به بند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و

اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد یادگیتی نزاده همچو او صافی صفات٭ دیده

دوران ندیده مثل او صاحب کمال٭ این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارتست از محل

استیناس إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت

ست بآن خانه وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای داعی وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ لبیک

اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبهٔ معظم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو افگنده

در وادی غم طایفه‌ای سر و پا را٭ لبیک زنان بر عرفات سر کویت٭ صد قافله جان منتظر آوا را

در راه٭ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان پس کشتیها

سفرت فلک شکوه در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و در منظر سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه

مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین که سقف در

زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار بازدادند بیت چو مه در

برج آبی کرده منزل٭ روان کرده کشتی را بساحل٭ اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه

رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه

رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر٭ کز نه ادیم چرخ

دوال رکاب یافت صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْأَخْيَارِ نموده

بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی٭ بر بود

بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی٭ و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از

شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت

نموده و نزول و علوفهٔ لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد

و چون از رنج راه بیاسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد بسیار خواست

و خدمتهای او را تحف شکرگزاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی
فرستاد و خود رخصت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع
بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ
مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش کمند فتنهٔ عالمی از زنجیر کشیده و ماهِ
جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان ابکبسته ابرو بر طاق
فراموشی نهاده بود و دو نخیه زهد گوشه نشینان را اکبسته چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده مثنوی
رخش عشاق را شمع شبستان ؛ لبش نقل شراب می پرستان ؛ قدش نخل بلند راست بنیان
خم زلفش حریم شب نشینان ؛ شکر از رشک لعلش مانده در تنگ ؛ عقیق از شرم لعلش رفته در
سنگ ؛ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل شکر لبش
بی واهمه باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ؛ یا رب این
زبرای دل تنگم چه بلا شد ؛ چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند
عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق بریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نمی شود بسخن آتش
چشم من ؛ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ؛ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی
از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بشتر
مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی
راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و
طرب نهاد ؛ میدان که هست مرتبه اش اگه سقوط ؛ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ؛ در وی مهر
نیّر سیارگان هبوط ؛ چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
به تنگ آمده حال شهر و ولایت مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه ها نموده جهت اصلاح حال سلطان التماسها فرمودند تمام
دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که شخصی با وی میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو ۞ جانی که بتیغی بکشی و بپرسند از تو ۞ این چه کار است که بر دست
گرفته بودست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید ۞
برخیز و پاس مهم خود ورع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ۞ شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد عجل
کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و تدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او
در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف آه الهی
در بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در
سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با رویی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی
چون سنبل پر تاب که در نافه مشک ناب نهفته بود بشنو می ز سنبل بر سمن هر غوله بسته ۞ ز مرغولش
نهفته گشته و دسته ۞ ز مستی نرگس جادوش در خواب ۞ ز سودا سنبل هندوش در تاب ۞ بار دیگر
بمشاهده جمال او هوش از ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز
عشق آمد و بود آنکه پیش آمد ۞ بر دلم از غمزه زخمی بیش آمد ۞ چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته زلف
و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره شهبان عالم غیب باشارت لا ریب در راه صلاح خواندند شاه
با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی
نه پس حاجب حجره را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را ببرد و در دجله انداز
حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید که فردا پشیمان گشته
او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان
کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفه بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار
یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع ملال
از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را
بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب
او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجایی نرسید

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید بالضرورة آن ماه را بپایگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه با ندیم وشی و یار در پیش + جام می
خوشگوار در پیش + گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نوبهار در پیش + القصه سه نوبت با شاه
بکشتن او حکم کرد و جانب ملاحظه نموده در توقف افگندند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست
که چاره این بلا بجز خود نتوان نموده دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد مع بدست دیگری بر ناید این
کار + چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید بر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود
متصدی می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بجنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبة الامر روزی بر بام قصر
ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده می کرد سلطان از خوف
عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم
اما صد هزار دل که از بی پروائی غرق خون شده درمان می پذیرد و هرچند این دختر آنجای جان است
ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این کشتی ها
تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و به تعزیت قیام
نموده شرائط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد مع
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند + و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت
رعایت کردن از آن بهتر است که بشخصی خائن مروت نموده شود و یک تن را که مضرت او شامل باشد
دور ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را محجور داشتن شیر را بدین وسوسه آتش غضب بر افروخته و بنزدیک فرسیه
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری بازنمای فرسیه چون بیگناه بود و گفته اند هر که او دست کوتاه بود د
زبانش دراز است مع بی گناهان دلیری باشند + جوابی درشت باز فرستاد و چنان گفت [illegible]
آمدهای فتنه انگیز معاندان یا سنده آتش خشم کامجوی بالا گرفت [illegible]
بکشتن فرسیه حکم مطلق کرد و آن خبر بمادر شیر رسید و دانست که تعجیل کرده است و جانب [illegible]

وبرد باری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته باخود اندیشید که زود تر بباید
رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد دیو برو تسلط
یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ
الشَّیْطَانُ همین معنی مفهوم می گردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست ٭ عاقبت موجب
پشیمانی ست ٭ نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیده ام که بکشتن فرسیه شغال دادهٔ گناه او چه بود و کدام
جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت
سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت
چیز بازبسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل به
عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و خدم و هریک از ایشان را
به منزل او فرود آوردن و به مقدار کفایت وی تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر
چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قائم است که همه غرضشان هلاک همدیگر نشود پس اگر پادشاه سخن
این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در باره این قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت محرم
نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه
توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بامنی و سلامت
گذرانند بیت بیگنه دل شکسته در زندان ٭ مجرم از دور خرم و خندان ٭ و لاشک نتیجه این کار
آن باشد که حاضران از قبول اعمال امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون و از حیز قیاس افزون است قطعه منه گوش بر قول اهل غرض ٭ که ایشان زنند ملک و دین را
شکست ٭ غرض چو اگر از تو شد سربلند ٭ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ٭ اگر با حسودان شدی

هم برکابت * عنان بزرگی بدو اوی زد دشت * شیر گفت من بقول کسی در حق فرسیه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد ضمایر من متغیر نگشت شغال گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا
با متهمان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و قتیکه
پرده از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فرسیه را بدان
منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر بودستی
و مساعی و مآثر او که در این دولت خانه از روی جهد ورزیده از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران
ناآزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی هیچ سفله نخواهد دگری را انجام * هیچ کس نگذارد
بکسی ز انجام * بی هنران صد حیل آرند پیش * تا نرود کار هنرمند پیش * ای فرزند عقل دور اندیش
و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل بایست شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست * افزونی حرمت
بنی آدم از وست * و فرسیه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته بمجلسها بر وی ثنا می گفتی و در خلوت ها با وی مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو
لازم است که غیرت در بطلان قول خود و فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت بر افراشته در هدم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا خیانتیکه فرا او نسبت و قرار کرده اند ب
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار به وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و نزد
عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت می دهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی
آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من
میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از فراز و جر کسب اهل در ساحت بینش و
دانش او نبارو تاخت و درین مدت که فرسیه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن بدین صفت
موصوف و مذکور می شد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه افتاده بود و باستماع همه رسیده ع بیهوده سخن بدین
درازی نبود * و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسیه نهاده باشند و این قدر از جنب

شعله می کشند و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار
گشته تا درین مدت از جهت این پژمرده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری
تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند بهر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف
آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر
لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر عجم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از
حد می شود یا رب بر افگن پرده اش * تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار * غلام گفت ای خواجه ازین
فکر درگذر و چاره این کار نوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و بدین
زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود
گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم می کنم و بدره زر که معیشت تو بقیه العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین
شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بهره
از خرد رسیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو
از دائره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر فرد چون نباشم در گلستان
لاله گو هرگز مروی * چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش * چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در ان دید سرش بر بام خانه همسایه برید و تنش که آشیانه مرغ
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در ان دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بد نیت را بر بام متنسک سر کشته یافتند بیکبار در اتقیه ساخته بزندان باز
داشتند و چون تصریح کشتن حسود مردود بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز برنمی داشتند و مدتی بهمان نحو محبوس ماند
قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص نمود در اثنای آن حال سخن بدان انجامید و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر ان بیگناه رفت

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه ازین جماد گذشته و آن عمر و صلاح ازین معامله بیخبرست پس کیفیت حال
بتمامی باز گفت و خواجه تا جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز
نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر
یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناسپاس ٭ دمها زدند
و گوره بیهوده بتافتند ٭ و اندر شب ضلال بسعی کمان مکر ٭ موی غرض بناوک حیلت شکافتند ٭ زاعمال آن
مهم همه نیکی من بشنید ٭ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعید ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا
و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرند و از خدمتگاران تو
آنها که در منزلت از فرسیه کمتراند و پیشتر بیشتر ازین آبروئی داشته اگر درباره وی مکر اندیشند در جهت حفظ
مرتبه او عذری برانگیزند و در نسبت تعجیل و شتاب زدگی در توقف واره و آئین حلم و وقار پیش گیرد و در
کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان
سیاست بازکشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون
نیست اگر مستحق کشتن نبوده و در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد و فرد نتوان کشت زنده را
لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد ٭ شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی نیست
از غرض بیرا و موعظتی ست ز نیت نیک بخواهی تعجیل سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت تا پیش ازین ترا آزموده ام و اخلاق و اوصاف ترا دیده و
پسندیده و سخن تو نزد ما بالقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان و دیگر باره بسبب مهم خود رو
وازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل مباش فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ
عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور می رساند فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر سلامت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند آنچه احتیاط است بهتر فرمایند
کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من امیدوارم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن آن نیز
قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل * هست امید که چو وا بینی خیر تو درین باشد * کامجوی
گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر
باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت
تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل نه ارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک
در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند تهدید سیاستی
کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب گمان از
رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بتمام خدم و حشم روشن شود فرد هر راز که در
پرده شب پنهان است * چون روز شود بهمه روشن گردد * کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعده عفو و ملاطفت چه عفو در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین
متعرض گردد مبذول نتوان داشت فرسیه گفت شهریارا عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه
سنت العفو عند القدرة کار نیست که با وجود قدرت خصم را از سر جریمه او درگذرند چه قدرت
یافتن بر دشمن نعمتی است بزرگ و شکر گذاری آن نعمت بجز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهگار چون شدی
قادر * به عفو شکر نعمت خود بگزار * کامجوی چون سخن فرسیه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن
مقالات معاینه بدید هر یک از آن جماعت که این فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف حقیقت
و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحایف اعمال
ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز بهره ور شوند تاکید است
فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند صورت واقعه راستی در میان
آوردند آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر تهمت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد
مع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت * و تادیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده در هوا

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت وهمی دیگر در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش آورد و فریب شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن
طریق خرد و خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو دیده جانی باید و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن
عمل را بدین سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرزانه گفت اگر پادشاه درین حادثه بمن ترحم فرمود
اعتماد را تازه و صفا را زیاده ساخت از روی لطف و تفضل بود و از نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر
توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تخفیف نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان
گشته ام و از صحبت خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده در شعر الابطال افگنده
سوالف خدمت مرا بیهوده و در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عفو
عظیم سزاوار است و پادشاه چنان باید که جنایات بزرگ در تیغ عفو او اسیر شده اند کرد چنانچه که پادشاه
یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را که پروردهٔ کرم بسر کرده بود ادب پوشیده کامجوئی رسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او
باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر شعشعهٔ کاسهای رخش گاه بار زیر دین
جوز افشاندی نثار بارگاهش پنجم کسری و کی فریدون گر شاه فرخنده پی [illegible] روزی بر حاجبی متغیر شده
خانهٔ وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت دوستان از آن شهر بمصلحت روزگار
خود مشغول بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشست گاهی باضطراب کار خود گریستی و زمانی از سر ناامیدی
بخندیدی شعر هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن گاه می گریم چو شمع و گه تبسم می کنم
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید
رسانید یا گردن بتیغ سیاست سپرد یا عذر با قبول قرین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام
بود آن حاجب بی خبر و بیکس از دوستان فرستادهٔ خواهی و جامهٔ عاریت گرفته بپوشید و بدرگاه
پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با وی بمقام عنایت است و هر کس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی ورا منع نکرد و حاجب دلیر وار ببارگاه در آمد و بجای لایق بایستاد و شاه
به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت
و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده خوشگوار
بآزرده ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمه او را ناکرده انگاشت
ع تو باده نوش و کرم ورز و عم النعمان علی * و چون حاجب در بشره شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی
او را بیقرار یافت گرهی بکار در آمده و دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده و در هر کاری دست میبرد و بهر شغلی قیام نمود و با فر
نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد و شاه آن حرکت را مشاهده
نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن
عیب ناصر فرمود و به آخر مجلس طبقچیان جست جو نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزجر و
تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسید که بغایت مضطرب
اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان
ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه
او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب دیگر تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت گاهگاه
چشم بد از راه جابت دور باد * خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد * آنچه کردم بی ادبی بود و اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند
یا دیگری بدان مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر حال من در پرده خفا
بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور
پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز الهی از سوز ما * و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست *
پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای تهمت نیست پس او را نوازشت و بجای مرتبه سابق که داشت بدو تفویض نمود
غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریا محیط باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و جرم
حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم اندر حرکت نیاید و تلون بدو راه نیابد

و از انتظار بلا فارغ شود. بیت: در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم *
شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود؟ جواب داد که از سه وجه: یکی آنکه جاهی دارد و با همان مخدوم
نقصان پذیرد؛ دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی‌عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند؛ سوم
آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود. کامجوی گفت: تدارک
اینها بچه چیز توان کرد؟ گفت: بیک چیز، و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه
بروی تازه گردد؛ هم جاه از دست رفته بدست آید، و هم خصم غالب گشته مالش یابد، و هم مال تلف
شده باز جمع گردد، و چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است، خاصه در خدمت ملوک و اعاظم. و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده، از آن سه وجه باقی تواند بود؟
و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت؟ و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
بادا میرسانم. فرد: بروز درس ثنای تو میکنیم تلقین * بشب وظیفهٔ مدح تو میکنیم تکرار *. کامجوی گفت که
دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز درباره
تو بمحل قبول رسانند، و ما ترا بحقیقت شناخته‌ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت
بادای شکر معروف، و هرچه خلاف مروت و دیانت است از آن استکراه می‌شماری و رعایت فتوت و
امانت را در احکام خود فرض عین میداری. پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما درباب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت
و هر رنگ که آمیزند بقصد هیچ محل خواهد افتاد. بیت: زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * درباره دوستان
نخواهیم شنود *. فرسیه گفت: با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک، و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم. فرد: بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان
ابروی خود پیوستم *. پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او بزیادت می‌یافت و
درجهٔ تمشیت و تربیتش بتصاعد می‌پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد او محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

آن رسید و بتاخیر که درمیان افتد مغرور نباید شد که بفحوای اِنَّ اللهَ یُمهِلُ وَلا یُهمِلُ شاید امهالی
باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال
هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لیبی ببار آید که بر آن سبب ارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که تخم نیکی
بکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش * تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش * چون نیک و بد تو باتو
می گردد باز * بنگر که چه کار میکنی در حق خویش * و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده
گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان بر وثنا گویند و ذکر محامد او
در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک رسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی
مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افگند
و روی آن را بخاک پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که
در ان مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که
کاشته بخود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش * زانکه تخم ست او
برویاند خداش * چند گاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان کردهای بد حیا * داد حق بان از
مکافات آگهی * گفت ان عدلتم به امید ناشه * نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرّ اینه
فَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَه وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَه
در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک براه شفقت و مرحمت پیش گیرد و دین نیز بتوفیق تواند بودن * و از نفائس این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیرافگن ست رای پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت
گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت
گل دمیده و شمشاد و سرو و خدنگ * بهم در کشیده شاخ بر شاخ تنگ * و در ان بیشه شیری بود [illegible]
جنگ و بیغاش آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی چو نمودی بوقت خشم دندان * شدی از

هیبتش چون آب سندان و دو چشمش چون دو کانون پر آذر و بالش همچو خاری پر زخنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه‌گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْهِ اندیشه کرده می‌خواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که زو خلقی بیازارد + با آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روزی بصحرا انهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می‌برید و بدندان از صفت اجزای عروق او را منفصل می‌سازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا بی‌آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر می‌سازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق آنکس است بتیغ بیداد قطع می‌کنی و مرا از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی روی باشد + موش نیز ابی او التفات ننموده همان جفاکاری مشغول داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش زین صورت متحیر و باز گشت و دانست که آزارنده جزای آزار نیز بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری خود بد بود سزای کرداری + و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی در رسید و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اعضای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بیت گوئی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت می‌بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ مطلوب او بود و بران وضع دیده دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را به پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی بریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزای اعضای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و نه

اورا بازیچه تصور میکند و چند آنچه ازین باب دم دمید آتش حرص تشنه شیر زیاده می شد فرد ای آنکه پند
سید هیچ از صبای عشق ❊ چندین مدم که آتش من تیزتر می کنی ❊ سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل
شیر جهان اثری نیست که ضرب پای مورچه سار بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که
نوک نیزه خار بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا ❊ شیر را بگذاشت و بگوشه
بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شد در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در گوشه
خاری پنهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چون اکتاف و مادر مهربان بر سم
نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن این
دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش
هجران جگر گوشها بریان مکن آخر تو نیز فرزندان داری بیندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که
نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی ❊ قضا را شیر دو بچه داشت که بجای دور
بروی ایشان میدیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان میخواستی و در آن محل که اینجا قصد آهو
بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات ناموده
بچگانش را بگذاشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست باز کشید بیت بگرد دشمن خاندان
خود هی ❊ که بر خاندان ابنا بپسندی بدی ❊ آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف
سر گشته می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید کیفیت حال پرسید و چون به کماهی حال مطلع شد از
بیقراری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد ❊ از ناله او مرغ
در و دیوار بنالد ❊ بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش در تسلی داد و گفت
غم مخور اندک فرصتی ستمگر را جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی ❊ زود بپایان شود بر آن
خویش ❊ اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر
به آسمان رسانید و گفت بیت در وی بدل رسید که آرام جان برفت ❊ شد حالتی پدید که تاب
و توان برفت ❊ شیر خروشی بر کشیده بود و فغان و درد ناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه

از وحشت ناله و زاری میکردند و بشفقتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت

چو سیل خون رود از دیده ماهی بی غم من ٭ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ٭ و در همسایگی شیر

شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده

بیت فارس میدان توکل شده ٭ خیمه بصحرای قناعت زده ٭ به رسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت

موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز نمود شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی باش که هیچ

مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جبر

نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ٭ در گردش ایام صفائی نتوان یافت ٭ زخم دل

مجروح جگر سوختگان را ٭ سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت ٭ ترانی دل با خود آر و گوش هوش بگشاده

دار تا دو سه روز نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم و رباعی ملی شیر از جوش

و خروش فرو نشست و سمع قبول متوجه پیغام اعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام

ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر

هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا رسد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء اجلهم

لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون اگر بر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوئی توقع

شیرینی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ٭ در فضای او گلی کریافت بی خاری نیافت

و در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و توقیع را که هیچ فایده نیابد در توقف افکند فرد جان سپر کن

چرا که تیر قضا ٭ یک سر مو خطا نخواهد شد ٭ شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت

این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل

است که روی تو بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصه تو به قصه آن هیزم فروش

که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بتغلب حیف بخریدی و در

بهای آن بمضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در مستان توانگران طرح کردی

خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو
از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت
این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی نظم تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * که دلها ز ریشت بنالد همی * و اگر
همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و برهمین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها
بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را
برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت
نبیند و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف * چون شیر
این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی
و بدفرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی متبدل
و دم بدم قدم در راه فنامی باید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا
سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و
نیست بگذرم قطعه هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش * که نیست هست سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل * رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست * پس از
خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر
بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان بد اوست می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بده روز خورده میشود ملالت بر
غلبه کرد و بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و بمجاهدت
و ریاضت رهبانان پیوسته فرو زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد * دل بر از آب خورد جهان سرد کرده ام
شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی انخ

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بسوی بوزنه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از
میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت
فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکساله قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم
نمی توان کرد + خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا بمن متعلق باشد
بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده دیده و پند مردم
از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را اثری
نیکو نباشد بیت گر بهند آتش گزی دل خون کنی + ور دو دندانت بگیرد چون کنی + خوک را ازین سخن
حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزای تو باشد در کنارت کنم پس بدرخت
بر آمد تا بوزنه را از بیخ بیفگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بتقدیر دوزخ
نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بغصب میکشی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود بسیار
چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته
یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خیر و عدل تو بر زبانها
جاری شده و در سهر و حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد خواهی
در لباس صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذت عقلی روحانی نپردازی فرد اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا + چه عیش هست که در
ملک جان مهیا نیست + چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت
کرده در روز از کثرت طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود
تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر + وز تنگنای گنبد دوار درگذر + کار جهان نه
لائق اهل بصیرتست + مردانه وار از سر این کار درگذر + چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما وزین ره پرخار درگذر ٭ در بحر عمر زحرص چو غواص تشنه چشم ٭ خوله مخور زگوهر شهوار درگذر ٭ این سست
داستان بدکردار مشهور که جهانیان را سخن عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن ننیند شیدتا اجرالام
بمانند آن بلا که از وبخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب وطریق رشاد وشناسد مانند شیر که تا هنوز
جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری وبدکرداری بر ندا شست وچون این تجربه
اورا حاصل آمد از عالم عدا اعراض نمود و دیگر باره به آزار کس بی اصل و التفات جانز نشمرد به هیچ وجه
عشوه این بیوفای جادو کیش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة الماوی ٭ که هر که عشوه دنیا خرید وای
بوی ٭ و خردمند ان هنر او را ترا اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و
مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان
خود را نه پسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد
و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و ادبیه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ٭ زنهار
بد مکن که نکرد است عاقلی ٭ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ٭ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صائب تدبیر به بیان روشن
و دلیلی بازنمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار وایذا مبالغه نماید و چون او را اجل آن
مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمایی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمایی حکیم کامل
بعبارتی که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه
سخنهائی بیالکی از گهر ٭ بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی را کان سخن در گوش رفتی ٭ گر افلاطون
بدی از هوش رفتی ٭ فرمود که ای شاه عالم پناه همیشه کام تو در وامن امید باد ٭ ملک تو چون عمر
تو پاینده باد ٭ بزرگان قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در هنگامه زمانه نصیب

چندان فایده نمی‌بینم و دانسته‌ام که منافع حرفت بسیار است خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصول توانند شد فرود آمدند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و چیزی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می‌دید که بر کنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند می‌گرفت و بدان قناعت نموده باشیان خود باز می‌رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پریده است و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می‌کند و من با چنین هیکل عظیم بحقیری قناعت می‌نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بحقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد خود در کنگرهٔ سپهر برین بیفگنم مثنوی

دُرد که تشنهٔ بحر کبود ❊ سر بنم ابر نیارد فرود ❊
زنده دلانی که ببالا پرند ❊ از اثر همت والا پرند ❊

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن بدید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد بالش در وحل غوطه میخورد و پر و بالش بگل آلوده‌تر می‌شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هٰذا اکُلُّ یَتَصَبَّب این کلنگیست میخواست که کار باشه کند و خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

و حرفی که لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و عده نمود حریص من زیادت شد و آن سخن را
که از محض همدردی بود در گوش هوش راه ندادم به همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بجهت سرمایه که بود
اسباب زراعت ساختم و مبلغی تخم کاشته و دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر زن
و عیال به تنگ آمد جهت آنکه آن دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یک نان نه متعذر
می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردم که سخن پیران و بزرگان نشنیدم و اکنون باخراجات بی سود
درماندم و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح آنست که مبلغی برسم قرض بستانم و باز دکان نانوائی گشوده با
سر کار خود روی عنایت آن کس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که با سر رشته شود. پس یکی از
خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران را بسر آن
شغل گماشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون برین منوال سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده دکان از مایه و سود
چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه ماند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر دو کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود هر دو عورت را
دوست میداشت شبانروزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زن پیر در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زن اول
روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کشم
تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را ابد و رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی
فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و یکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او برکند و مرکنده به آن ریش که در دست زنان است. روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان
شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید ...

سخن می‌گفت مهمان فرنگی اگرچه بتحقیق لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می‌آمد و اغلب اوقات استدعا می‌نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشادی و داد ادای کلام عبری و داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری ازوی بیاموزد مثنوی
بشیرین نکته‌ها بحر عطا بر قند ٭ شدی لعل شکر بارش شکر خند ٭ چو مهمان دید شکر بار گفتارش ٭ چو طوطی
شکر شکن شد شیفتهٔ دیدارش ٭ چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشت و صفت بیگانگی به یگانگی متبدل
شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد با هم همراز دل توان نشست ٭ وقتی که تکلف از میان
برخیزد ٭ مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید منه خانهٔ کمال ٭ و تقریر
تو نتیجهٔ تأئید ذو الجلال ٭ این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی است که دیدهٔ عقل صاحب
نظران فصاحتی ازین کامل‌تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من شنیده‌ام که این جنس سخن را نام چیست ٭ لیک نبوت می‌توانم گفتمش نی ساحری ٭ توقع میدارم که
این زبان را بمن بیاموزی ٭ التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بوصلهٔ وداد و اهتمام استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی باعتزاز بر صفحهٔ حال من کشی تا بسبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ کرم و مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد خوشتر گفتن توقع آنم بحقیقت ٭ من بنده که پرورده احسان توام
زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و
را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطر میگذرد که میان لغت عبری کلمات
فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است و اگر در تعلیم آن کلفتی تمام بجا آورده شود بسبب آنکه بعید از
ادراک و ضبط آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته
مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد بی آنکه از ارتکاب شدائد اندیشه باخود بگفت و آنکه روے

مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از جیه دن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر که تبیر علی که کرده و وفاکن صیاد چاره ندید و سر بیک را امر عی داد و گفت بارے چون حرمت شما گشتیم و تحفه و تبیرگی نیز گذر انیدم آن لفظ که بدان بحث می کردید بمن آموزید تا بدکه روزے مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مختنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه نر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بجیب سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد و شش رشته زرد ماهی مهر را بدام آورد پیر صیاد دام بر دوش نهاده روی بلب دریا نهاد و متوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین حلیت که آب زره گیر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده هیچ ماهی سینه پاک همچو سیم سفید و چشم روشن چو چشمه خورشید و پشت او چون لباس بوقلمون برنگهای داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده بر سم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصر که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگارنگ در آن انداخته بیت همه سیمین بر آن بازی گر گوشت ایشان گران ز حلقه زر زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندر آن کشتی ز پاره عود چون مه نو بر آسمان کبود هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی و زینت نیز بیت و در آن حوض انظاره میکرد تماشای مه ستاره میکرد که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا صفت لطافت حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش بر آمد فرمود تا هزار دینار

بصیاد و صیادی یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت و شفقت زبان نصیحت بگشود و آهسته با شاه گفت
بیت اول رشوت چشمهٔ بزرگ باد و هر سر بیت از سر زیش دو دریا و نه صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست
اگر شاه هر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه در خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیدا است
که هر ماهی ماهی چند توانند بود و صیاد هر را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت هر آن حوضی که صد من آب گیرد * و صد من زریش نقصان پذیرد **
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی نر است یا مونث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار
بدهیم و اگر گوید مونث است گوئیم نر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین باره عاجز خواهد شد
آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی
نر است یا ماده صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه
اندیشه کرده اند غواص فکر به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بخاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی ست یعنی نه نر است و نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود
و یکهزار دیگر بر آن انعام افزود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی
بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد بچیز ** ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * بعفت
بغایت رساند بصدر ز بدر ** زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمائی و در راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد
می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم
مهمان رومی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را بهیچ نوع

پیوسته بر اثر کبک دویدی و تماشای جلوه‌های او میکرد و فردای کبک دری جلوه کنان میگذری ❁ لنگان
لنگان من از عقب می‌آیم ❁ روزی کبک گفت ای دیو دیده از تیره رخساری می‌بینمت که همواره گرد من
می‌گردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می‌باشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی
فر رفتار تو دل برده و من اکنون پیشه فریاد کنان در پی تو دل می‌گردم ❁ بدانکه مرا تمنای روش
تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می‌باشم و می‌خواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار
بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا افتیم ❁ خرامیدن
من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای
فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و راه من بروضعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت راه
از کجاست تا بکجا ❁ ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که این کمان
ببازوی تو نیست ❁ زاغ جواب داد که الشروع ملزم و چون در کاری خوض کرده‌ام بافسون
و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد کشتی صبر بدریای غم
انداخته ایم ❁ یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر ❁ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار
خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج
ضائع پیش گرفته و سعیی باطل می‌نمائی و گفته‌اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افکند که لائق
حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی
مشغول شدی و عاقبت الامر سررشتهٔ هر دو مهم از دست رفته بیخ غربت و بلای بیکسی در مانده بیت
گفتم بدهم جان و بوصلش برسم ❁ جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم ❁ مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول ننمود
اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شد از دست و این بدست
نیامد ❁ این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و همی کند لائق او نباشد پیش گیرد و این باب بحزم
و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او را ضبط ممالک و ترفیهٔ حال رعایا و تربیت دوستان
و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی و دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک بشناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند قرد با جام جم چگونه تواند معارضه و رخور بدر و لعل مرصع شود سفال ❊ پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آن میان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک سلک نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را از زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از نحوست سلوک سابق نگذشتندی که مردم فرومایه و به اهل علم خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن هر روز زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند ❊ شعر ❊ کسی را گوهر در گیتی خردمند ❊ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ❊ سخن گوهر شد و گوینده غواص ❊ بسختی در کف آید گوهر خاص ❊ درین مشکین صدفهای نهانی ❊ بسی درها که یابی از معانی ❊

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار حلیت تمنا گفتش که ای پیر یگانه ❊ ندیده چون تو ای چشم زمانه ❊ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد و یکی از روی دیت و جه وآن دگر بدست نیاید ❊ اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و مصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین را باید که حلم را پیرایه

از زوده و رنجور گردانند و بسی جانها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تأمل فراوان باید ٭ ور زانچه تأمل و درآن ننماید ٭ شاید که از آن بسی خللها زاید ٭ و اگر پادشاه را باب
سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از
سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جهان حشمت تجارت اشتهار سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر
در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و
لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید قطعه چون
گل آن به که خوش بود و بر دوست تا در آفاق خوش بود بوییت ٭ خلق را آن زمان بکار آیی ٭ که بخلقت
جهان بیارایی ٭ و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از علتی خالی
نیست چه اگر کسی بسیار موذیها تحمل کند و برا آنها بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن
تهتک کشد و غایت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن عملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ٭ هر که تمکین پیش دارد بیشتر دارد شکوه ٭ و پادشاه باید که بهنگام
حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی
و شجره ایست ثمره آن ضلالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغامبران است و غضب خوی
سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق در باب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی
نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات
حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق
و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمامی قبایح اعمال و فضایح افعال بشنوی خشم و کین و صفت
سباع است و ددان ٭ هر کرا خشم است و کین است از بدان ٭ اصل خشم از دوزخ است و کین او
جزو آن کل است و خصم دین تو ٭ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ٭ جزو سوی کل خود گیرد قرار ٭ و
دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن است تا اگر غرور
جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر مناسب تدبیر ...

بطریق مناصحت به اصلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و نیز بوده اند که بسی موعظت انحراف
مزاج عدالت را ازالت ساخته بیخ سلسلهٔ سست تعصب را تقویت بخشد تا موجب فضل کردگار و میامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح
و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت
نفس پروغا در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر پرو آنچه دهد رای روشن
جهان وزیر مخلص شمه ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در
خصومت پادشاه هند و قوم او بوزرای جهان آرای رسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال
و خزائن بی پایان فر دریچ دولت پرورشش را ملک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا
در ضمان + و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص
پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی
رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته بتقاست چون تیر جادو بینان گوشهای ابروار
از اتصال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری زلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی
کشان بهارستان در آوردی + در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای
در گل مانده بودی و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت
یکی چون لاله بار دی و رخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + با وجود حسن صورت بخوبی سیرت
آراسته بودند و نهال جمال را باز هار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت
دلربائی بیت چشم گردون صورت و معنی ندید است این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را اسمعیل بیگ گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین برچینش عبد سنبل
پیچ و تاب گشتی مثنوی تنی مشتعق و گیسو بر آراسته + مرادی بقصد آرزو خواسته

رخش بنفشه گل انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته * بهم زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب
دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور
سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ابلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او
بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و نزد او لایح کیاست و کاردانی و شواهد
فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و مبانی اختصاص و رضاجوئی
در میان مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم
نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی که صاحب
دیوان چرخ را * در مجلس تو منصب بالا نمی رسد * آنجا که کاتبان تو تحریر می کنند * حکم قلم بصاحب
جوزا نمی رسد * و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید
و منشی فلک بقدم تامل بمدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر
سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ مهذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان
تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در
می آورد قطعه معانی تقریر او جان فزای * مبانی تحریر او دلپذیر * نی کلک او طوطی نطق را * خجل کرده
از نغمهای صریر * و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی
و بدندان خاره شکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و او بر بیستون نمود کوهی بود بر چهار
ستون روان مثنوی سوده بگردون سر خرطوم سای * رنگ شفق زو شده شنگرف رای * پیچش خرطوم بسان
کمند * اژدر افتاده ز کوهی بلند * روی شیر انگیز نهی سهمناک * درته پایش سپهری گشته خاک * و دیگر دو فیل
نرینه بودند بغایت باشکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه البرز بخرطوم چوگان مثال سرهای
گردن کشان را گوی میدان ساختندی و به پستهای عجوه کردار گردن های سرکشان را

و خانهای ایشان را بهم بر زده و زن و فرزند ایشان را اسیری ببرد و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون علوم
آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت
سپردندی و فرصت انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر سر بستر استراحت مشغول بود هفت
آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر گشت و در اثنای این حال بار دیگر خواب
بر وی غلبه کرده و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده
و پیش او همی آمدند ملک دیگر باره بیدار شده و با اندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید
که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقب ایشان می‌پریدند و با خود پیش وی فرود آمده آغاز رعناگویی کردند باز از
خواب در آمده در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای
زرد و سفید بر گرد پای وی می‌گردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می‌پیچید ملک از ترس بیدار
شده و آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می‌نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان
کشان بعالم مثال برده و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بمثال شاخ مرجان بخون آلوده ساخت
و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و در خواست
که از همراهان حرم کسی آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اسپی سفید راهوار که چون
برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان مرکب بجانب مشرق تافته
تنها می‌راند چندانچه می‌نگرد از ملازمان خرد و فراش پیاده کسی را نمی‌بیند باز از خوف این واقعه از خواب
بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف
و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب
بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می‌زد این نوبت شاه نعره زد و کیلاریان
در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را به پایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده
بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می‌پیچید
و با خود می‌گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهاست

فتنه بود که بلی در پی فزو ریخت فرو نشسته یکی عربده آشوب شب دگر خاست * تا رفته یکی فتنه بلای دگر آید
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و
کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان
زکه پرسیم القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از درازی و درازی شکایت میکرد و می گفت
شنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی * چه آخر سکندر بتو چه گیری * دلم را چند بریان داری ای صبح * دمی
زن آخر از چاندازی ای صبح * تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار درخشیدن آغاز
کرد و شمامه های کافور بعوض غالیه های عنبر بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت و داغ زمین از
تف آفتاب * بسر شام سود آورد آمد بر خواب * چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان
افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان رسید
شاه بر خاست و برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر یگانه بودند بخواند بی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی
خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هولناک شنیده و از خوف و هراس
ناصیه شاه دیده گفتند این جمع خوابها سهمگین است و در مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر
بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده مطالعه کتبی
که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر در آن محل بجای آریم پس از روی بصیرت
تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضر آن را وجهی اندیشیم بیت سخن دان باندیشه راند کلام * که
بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده
خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را حرکت دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم
جفاکار در این نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته
بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او ما را در این حادثه محرم خود ساخته و در تعبیر و تقریر با اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار سخت است * وودی ازدو

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در
آبزنی زرین ریزیم و ملک را در آن نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر پاره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس باب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری
نماید بیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد ** تدبیر همین بست که تقریر افتاد ** شاه که این سخن بشنود آتش
حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای
دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت
اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و
سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا همه
از برای وصل یار نازنین باید ** گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ** و مگر شما حکایت سلیمان
علیه السلام و بوتیمار نشنیده اند حقیقت جواب سوال ایشان بشما نرسیده بر همه التماس نمودند که چگونه بوده است
آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او
و نشتر نفاذ او بر دسته جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا
منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِّنْ بَعْدِي موشح ساخته و سایس
قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نموده سیر او ست نهاده مثنوی
فلک بنده و آفتابش غلام ** زمانه مطیع و جهانش بکام ** شده انس چون جن رجان چاکرش ** زده
وحش چون طیر صف بر درش ** روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات
بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه وعظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که
اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر
میل داری زود قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوای و وسیع فضای لاهوت بخرام
مثنوی سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعه‌ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزگار کوتاه است ✻ که بدان دولت دراز رسد ✻ پس همه حال تشنهٔ حیات را شربت
فنا و فوت اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود مع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ✻ باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضراند و اتال
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را ایما بر آن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه باتفاق
آن بشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند
فرد بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد ✻ کاین هست دعا شام و سحر پیر و جوان را ✻ سلیمان ع فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد
سلیمان ع اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود
بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان ع فرمود که
با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده
گفت بیت من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ✻ لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم ✻
بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بغیر مشورت بنوازد نیست فاما التفقد
حال کهتران عیبست از مهتران عالی مرتبت غریب نمی‌نماید فرد تو آفتابی و من ذره بغایت پست ✻
بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ✻ اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه
بخاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ
ست و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر
جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما
در مرغزار وفا خبر نیده است و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نمی‌باید کرد ✻
کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید ✻ و هرچند سگ بخست موصوف است و بنایابی معروف

خرد دوربینی نماید و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند هم بهم آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل
و زینت خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و هیچ گنج بی نیاز نباشد چو تو باشی همه هست
ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه تنها
بخوابگاه رفت و از صدمهٔ اندوه آن روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو خواهم که با کس نمالم ز درد خویشتن گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از دیده میگشاد
و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این بار فتنه که بار
بلای بار و زار با پدید آمد و این لشکر غم که خیمه متاع حیات بیغمایی برد از کدام ملک هجوم کرد و فرو من بوده
رنجی و حریفی و سرودی [illegible] غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد [illegible] آخر مرگ عزیزان را چه [illegible]
توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مراد پسران که نور
چشم و میوهٔ دل اند و شمار من در حال حیات و امید وارثی بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان توان
بود و پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته تر و ایران دخت
که چشمهٔ خورشید تابان شمه از چاه زنخدان او بست و مطلع نور ماه [illegible] پرتوی از عکس رخ [illegible] درخشان
رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم [illegible] چون
بی همتا در آفاق بیت ابروان چون ماه نو طاق [illegible] در رویش [illegible] در تابیده [illegible]
جوهر یاقوت سیراب [illegible] مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای [illegible] از زندگانی چه بهره خواهم
یافت و اگر بلار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتاب روشنی فزای و چراغ ضمیرش در تیرگی
هر واقعه نور بخش ظلمت زدای فردی دستیاری قلم [illegible] اسرار و تخت ملوک را [illegible] پایه برتر آید چون
عزمن نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفهٔ تدبیر کمال و [illegible] سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر زیبا تقریر [illegible] خورشید [illegible] او است
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون [illegible] طرب افزای [illegible] لطف [illegible] داده با هم آب و آتش
را قرار و چون خط [illegible] کرده با هم نور و ظلمت را قرین [illegible] در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه

معلوم شده در احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله و توقف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل
کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیده بینااند کشیده شود و هر آئینه فوائد نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر ان تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و
بی قیل نشنید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت بند تن حصن حصار
رو آهن ٭ زخم دندان او حصار افگن ٭ پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان
سیل خیره وشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد مرور او بربایند بیت ز خرطوم سازند
پیچان کمند ٭ در آرند پای یلان را به بند ٭ در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام
رزم معرکه مخالفان را چسان بر هم زنم و بی حمازگان تندرو که بوقت تک دو پیک صبا گرد
ایشان از دور نبیند و بر شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نبندد بیت چو آتش خار
خوار و سرکشنده ٭ ولی چون باد در صحرا دونده ٭ چگونه به اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت
و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه طریق رسانم و بی آن شمشیر دو دنده صرصر تک پولاد رگ صبا عقب
کردار بارقه رفتار که از رخشندگی زبانه آتش بلا در دل زخش ستم بر فروزد و سرعت سیرش از دیده شتابد
خسرو اشک گلگون روان سازد فرد نگاوری که بیک حمله زیر پا آرد ٭ اگر درازی امید باشد شش
میدان ٭ چگونه عرصه بساط نشاط را کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی
شمشیر جان ستان که آب تیغش سست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلش گشت که آبروی مملکت
از سطوت او بجا مانده فرد نمود و تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ٭ چو بنفشه سیراب قطره باران ٭
در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم
از ملک چه متمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه مع عمری که اینچنان
گذرد در حساب نیست ٭ و حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر
تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع
گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سر

ابتدا الکنم و بتحقیق سرّ از شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم
حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد
پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاده گفت بیت
ای سر اهل عصمت زده بر علیین * پرده دار حرم حرمت تو روح امین * بر رای عالی مخفی نیست که
از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت
ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز
نشمرده و امروز یک دو نوبت برهمنان را طلبیده است و با ایشان بخفا و خفیتی در پیوسته و امروز خلوتی
کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعید از
عنایت ملک بعطوفت تو امیدوار می باشند و حکم شاه در حل و عقد امور ثانی آئین فرمان سلطانی می کنند
صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده مرا اعلام ارزانی داری تا من نیز تدبیری که
آن مشغول گردیم چه برهمنان بدریشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر
آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد و رعایت علاج واقعه پیش از وقوع باید
کرد * ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت ایراد چند سخنی
گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای
ملکهٔ جهان اَلْعِتَابُ هَدِيَّةُ الأَحْبَابِ عتاب بسبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت
و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما * بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد * درین
محل عتاب بطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان
خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتواند گشود
و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم
و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم سعی در این کار دریابیت [illegible]
متوجه گردان * ایران دخت برخاست و بملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرخنده باد و

و از تو طاقت شنیدن آن ندارم ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر
گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیده ام و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با برهمنه در میان آورده ام
و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با پسر و پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید
مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خاره کن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار
بکشند تا از ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود و اندوه از آتشکده دلش
بر روزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و
کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من از غم عشق تو فانی شوم تقاضیت
تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد · پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای
بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت ست اهالی
و اولادم نباید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شخص خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک از رنج ا
ندیشه فارغ شود برین طایفه عذار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی فرماید بی تامل در آن شروع نباید نمود
که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله
خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و تحسر
در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج ست
ع این کار ز دست من و تو بر ناید · و ملک را بباید دانست که برهمنه او را دوست نیند و هر چند
در علوم غوص پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین بدین مقال متفق اند که بدگوهر
و لئیم هیچ سرمایه جمال نگیرد و علم وبال او را شود و وفا و کرم از سرشته نگردد اند چه سگ را اگر طوق مرصع
در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل
نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مویید این معنی ست بدگوهر علم چون بود ا
زند یاری بود ماه علم چون بر تن زند ماری بود و دانش بهانه تیغی ست که بدست بدکیش افتد انها
گشته آشنا که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد

بدان تیغ تیز تعجیل مسیرسانند وبعضی که بی همت وناپاک سیرت اند خرد وروح را که انسان بخیر بدیشان مرتبهٔ شرف
نیابد بهمان تیغ می آزارند وآنچه آلت دفع دشمنان نفسست دست افزار آزار دوستان بسیار زنند وآن محقق کامل
بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بد گهر را علم وفن آموختن * دادن تیغی وان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و
مکرها آموخته * وغرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود وز جملهٔ آنکه از سیاست
ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم باید اول
فرزندان را که نظر نفس شریف وخلاصهٔ ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث
بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند وآبادانی ممالک ومعموری خزائن بکفایت ایشان
بازبسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر ولشکری نا امید شوند ودیگر اسباب جهانداری از
پیل وشتر واسپ وسلاح باطل سازند تا ملک تنها وبیکس بماند ومن بندهٔ خود محلی ندارم وامثال این در
خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون
ضمیر ایشان بوده باشد از قوة بفعل آرند وتا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز واضطرار بوده آ
چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند وآشوب در مملکت انداخته در [illegible]
فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد وهم لشکریان نا امید شوند وهم رعیت را
بدگمانی افتد وچون رعایا وسپاهیان دودل ودوزبان شدند موجب استیلا واستعلای خصمان گردد
وبدان تقدیر ملک ومال از دست برود وروح وروان در معرض تلف باشد وپادشاهان را از مکر
حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیداد جوی * که غدار پیشه است وناپاک خو
بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * وبا این همه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند قدر
وگشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد واگر توقف را مجال است یک چند دیگر باقی ست و
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد وگفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی
وبهر اینه مقبول ومسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل [illegible]

برمرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت و سلک انتظام علیت سپهر تابع و دوران
غلام و گردون رام ✤ فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ✤ و من بعد این زمان تعبیر هر واقعه مستوفی
باز گویم و تعبیر یکی دیگر آن بیدار آن پسر حکمت وقع کنم ✤ گر بدست تو خنگ گیتی سراسر بیست ✤ اول آن
دو ماهی که دیدی استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید و دو پیل قوی هیکل با چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه سنگ مختفی
گردد در پیش شاه بخدمت باز آرد و آن دو بط و چارپی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود
آمدند دو اسب باشد و اشتری که شاه دهلی برسبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند رعد خروش برق
پوش و تیز هوش سخت کوش قطعه ✤ نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ✤ زگوشهاشان روی هوا
نموده سنان ✤ نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب ✤ نه در طبیعت این لغزشی ز زور عنان
و آن اشتر بارگیری باشد باد جنبش آتش جهش که برق وار از مسالک و مضایق زود بگذرد و
صاعقه کردار بجهد فعل از سنگ آتش افروزد فرد ✤ سبک سیر برگام تند رو تیزگام ✤ بباغ سپهرش گیاهم
چشمه مهر آبشخور ✤ و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه
مینا سیل یاقوت منذرات اند و بر صفحه الماس نگار خرده عقیق و ریزه مرجان فشاند فرد ✤ فتح و ظفر بجوهر
تیغ تو قائم اند ✤ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست ✤ و آن خود که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی
ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن اشتر سفید که
ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل نشاط
حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر چون دلیران خرطوم بر صدر بنگاه را لعل سیراب
سازد و دندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت پیکری
بشکوه او ها مون ✤ بی ستون روان بچار ستون ✤ و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش شمع
درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا
رنگ آسمان همسر آورده از گوهر فشانی هر موئی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر کرده اند بیت رسیده

پس آن تاج مرصع * بچرخ ماه چون ماه مقنع * و مرغی که منقار بر سر ملک میزد و ران توقیع اندک
ملکوتی هست اما چندان اثری و ضرری بر آن ترتیب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و
یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن باصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای
ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل ست بر آن که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک
بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل گردد و غنیمت
دولت و دوام عمر شاد و مهیا یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا فرزند
آزموده نیابد در مهمی بلا مشورت نفرماید * بیت * کسی را امتحان ناکرده صد بار * مگردان پیش خود صاحب
اسرار * و اصل خرد آنست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر تنزه [illegible] اجتناب
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع و دون همت لئیم منتظم
نسازد * فرد * آب را این که چون همی نالد * هردم از همنشین ناهموار * ملک چون این باب استماع
نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را
حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی
مدد و نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت ماب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه
اینخواجه شد اندوه محنت بفوائد راحت مبدل گشت * فرد * بار غمی که خاطر را خسته کرده بود * عیسی دمی خدا
بفرستاد و برگرفت * الحمد لله حمداً دائماً ابداً * پس ملک با دل شاد و جان مستبشر دولت
نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف شاهانه رسیدند و همان نوع
که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بوقت عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار
و زیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردیم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز
گفتیم * و اگر رحمت الهی حجاب بلیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی
عاقبت بشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع او که دستی دیگر [illegible]
یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان [illegible]

و تدبیر خویش کنند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع خرم و محلی [illegible] بلار افزونی نماید از آنکه گفته‌اند

ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس بفرمود که چون خاطر عزیز از سبب این واقعه فارغ

از بلار خشنود لازم است که این هدیه‌ها بر ایشان قسمت باید خاصه ایران دخت را که سبب ادراک این دولت

امر فرمود بلار گفت بندگان بهای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بار تحمل

ع هر که سر تو دارد دیر پای سر ندارد * و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت

این میسر شده و احیاناً این نسبت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت بخشد بدان فخر و مباهات

و عطائی چشم نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در این سبب بسیار بوده

از این متبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل مناسب وی است هر کدام که قبول کند ملک را اعتنائی است

باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را

نهم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارت بالحجاب کشیدی

و گلبرگ تری از خجالت نقش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی * نظم * دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ * رخی

چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده‌ای است چون نیشکر * لطیف و خوش و لغز شیرین و تر * بهر خنده

کز لب انگبینی * شد نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت

در حسن و ملاحت فتنه جهان بود و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه نهم افروز را با وی نوبت

دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی * ملک درین روز بفرمود تا نهم افروز را آواز

دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حق نهم

افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتری نمود

بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه صواب اندیشه داند و باستصواب او باشد بلار بچشم سوی

جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک

آن معنی را مشاهده نمود تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان

بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر بلار هم بود و هر گاه نزد پادشاه [illegible]

و بچشم

شاه آمدی چشم زخم کردی تا ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل و زیر و وزیرکی او بودی هر دو جهان
بباد دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ✤ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ✤ و چون ایران
دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر
افتاده شبی ملک با بزم افروز بوثاق آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت
حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم معهود آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی که ازو در
بیت ز مشک تازه یک یک موی شکسته ✤ بآب زندگانی روی شسته ✤ تاج مرصع بر سر نهاده
و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از ان طبق نواله تناول میفرمود و
بمجاورت او مونستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم
افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو
هفته مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر ✤ تو گوئی بست شمشاد از لاله زیور ✤ دو چشم ترک دلها کمین ساز
دو ابرو بهر جگر با ناوک انداز ✤ رخش تابان ز چین زلف پرتاب ✤ چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بوی نسبت او عنان
تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان
بتحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ✤ نرگس گل و سرو چو تو در
خواب ندیده ✤ بدین آمدن دریای سرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و
قرارم بر باد دادی سمع نیکبختی باید نهت بخت مرحبا کرده ✤ آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق
بزم افروز بود که تو بدو دادی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بجانب خطا میل کردی ایران دخت را
غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخودوار
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع
آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو
صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بعد ازین کسی امثال

اولی آن و بهتر باشد که بر چنین دلیریها اقدام ننماید و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید

که در این کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی

شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطه

هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال اینکارها

شتابکاری نیکو نمی نماید و هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب

انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل ؛ نگردد ز دستارزندگان خجل ؛ و مرا دو سه روزی

توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید بار دیگر فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل

او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا در این تاخیر منفعت کلی حاصل است اول مثوبت

ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او

ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را با جمعی معتمدان

که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که با احتیاط هر چه تمامتر نگاهدارند و در تعظیم و اکرام او

مبالغه لازم شمارند و خود شمشیری بخون آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده به بارگاه درآمد

و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا او جزا رسانیدم

ملک را فی المجلس سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده و چون این سخن

شنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد

ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متقابل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را

ملامت کردن گرفت و گفت این گناه نیست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را بادنی

گناهی که فی الواقع در آن تحقق هیچ نمی تواند بود عرضه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی

نکردمی و آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پاره آتش بود آن برگزند ؛ گوید

شعله سر بر بلند ؛ آدمی گر آتش خورد از حد فزون ؛ گر دهم دود و دود بیاید برون ؛ اما چون زهر بلا

[illegible] پادشاه [illegible] ملک را خشمناک نباید بود که تیر از شست جسته

چشم بیمار او بوده و بتحقیق بیمانی دل خون شده که لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ ختا و رشید چین را نقش بر آب و
عشوه فروشان کشمیر را بهوای سلسلهٔ جعد پر تاب پیچ و خمش پای دل در زنجیر (بیت) رخسار تر ا تا
چه خوبی ست که نیست مه و شیوهٔ دلبری تر ا چیست که نیست (بیت) جمال حال او جمال پاکدامنی نیز
یافته بود و حجلهٔ حسنش به زیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل و چنان مائل بودی که از
مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای
باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک
چه چیز دوست دارد و نظر بکدام عضو وی بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه را نظر بر افتاد
که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی سیبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک
که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید (فرد) بنجلدم دعوت آ[illegible]
زاهد مفر باشی * که این سیب زنخ زان بوستان به * مشاطه گفت طریق آن یافتم و آن که ملک را
نزد وی از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بر ذقن [illegible] کنیزک رفته
خالی از آن بیچاره در صحن غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند سر بجای بی سر شود و تو ازین
رنج فرج یابی خاتون از این فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر این منوال که رقم فکر پذیرفت
شکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن نازنین و
ماه روی تیره روی اسکنار ه چاه بابل جای قرار آماده ساخت (فرد) بر دانه است آن خال افتاده بر زنخدان
یارب نگاهداری [illegible] و نگاهش [illegible] و ملک را غلامی بود که در حرم سرای تربیت [illegible] قضا را از اسرار
پرده و مجالس [illegible] خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او مشاهده دید و [illegible]
داری و [illegible] اری او را [illegible] کنیزک را از آن خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت
مستی بود و کشف آن سر با او هیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بر عادت مالوف بعد و بخوابگاه کنیزک در آمده آنجا
مست در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی انگیخته شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و [illegible]

قال العذر عند کرام الناس مقبول ٭ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده
و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون
حکم و فرمان ملک راست ٭ فرد ٭ گر لطف بنمائی و گر تیغ میزنی ٭ گردن نهاده ام چو اسیران بحکم تو ٭
چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر
گشته زبانش به حمد آلهی باوج علیین رسانید و سجده شکر نامتناهی بجا آورده نعره شادی از ذروه
سپهر برین گذرانید و گفت ٭ قطعه ٭ مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ٭ به تن خسته دلان جان دگر باز آمد ٭
آنکه چون غنچه ز بویش لب جان می خندید ٭ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ٭ پس بفرمود که عجب بازمانده ام
در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختم
و می دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضه من بنا بر آن بود که تا غیرت
ملک را نیکو شناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بجان خرم قتل او می یافتم غائبانه
بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر ملک بابقای او مائل است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر
تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید
این ساعت باتمام باید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او
که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بنحو بهتر وجهی نمود ٭ بیت ٭
بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم ٭ بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم ٭ بلار از نزدیک ملک بیرون
آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید ٭ فرد ٭ دلا چو غنچه شکایت از کار بسته
مکن ٭ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و
شرط بندگی بجا آورد و زبان بمنت داری و شکرگزاری برگشاد ملک گفت این منت از
بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت

مرا بکمال حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب آن
وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی
دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ فرمان ما برابری یافته است بهر
هرچه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت ملک
و عواطف پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن را شکر
نتوانم گزارد بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوسن * کی شکر بهار را تواند کردن * اما حاجت
بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند
ملک گفت این نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت تو کاری
نخواهیم کرد و بعد از آن وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت
خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی بزم جشنی بیاراستند * گلستان عشرت بپیراستند
ساقی زیبا از ساغر سیمین صهبای صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را
در جویبار سینه آب میداد بیت چنان بادهٔ نشاط انگیز * کرده بازار لهو و عشرت تیز * مطرب
خوش آواز باهنگ نوای هر گونه سرود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی نوید
دستان عالی بشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از
سینهٔ مستان زنگ می زدود و شنوی مغنی چو زهره رامشگری * صراحی درخشنده چون مشتری
نوای طرب گشته پیوست * بنوعی که طبع فریبنده خواهد است * بقیهٔ آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند
بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز * بفیروزی آورد شب را بروز * ملک بار عام داد و بر تخت عدالت
قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک برهمنان را
طلبید و تعبیر خوابهائیکه بغلط انداز تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که
کارپردازان حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت برهمنان برای حکیم تفویض فرمود کارپردازان صواب چنان دیدند
که بعضی را ابره کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذر یکسان ساختند و گفت جزای

ناشنان و صفرای غداران این ست **مثنوی** هر آن کز ستم خنجری بر کشید ٭ فلک هم بدان خنجرش سر برید ٭ چو سندان کسی سخت روئی نکرد ٭ که خائیک تادیب بر سر نخورد ٭ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت به معاشرت پرداخت و داد کامرانی بداد و **فرد** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ٭ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ٭ این است داستان حلم و فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را دستور کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و سبکی بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد بهر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدرع حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ٭ اغیار تو شوند چو یار غار تو ٭ با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ٭ تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ٭ سخن را چنین گشت برقع گشای ٭ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدر و جان رسید و ضمیرش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل از رای تو روشن شده مسائل ٭ وی وهم را ز دانشت حل گشته جمله مشکل ٭ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت سبکی و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در دور داشتن ملازمان بد عهد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکو شناسند و شکر نعمت کاملتر گزارند و همین در مقابلهٔ نامتناهی ملک سه و

نصیب فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه
سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اهم و قسم اعظم از آن بجناب
سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بسترد دست صبا دامن چمن * گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد از اثر غارت خزان * قوی تر رکنی در آنچه ملک
فرموده شناختن موضع صنایع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک
آزمایش زند و عیار رای و رویت اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت
و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدا
ترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه و منتهای خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده
العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را اعتماد و استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را
بعهده امیدواری از وی دست دهد بشنوی خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است
پرهیزگار * وزیر از خدا باید اندیشناک * نه از خوف سلطان و بیم هلاک * و البته دروغ
گوی و نادرست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن
خللهای انبوه و مضرتهای بدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نباشند و بآخر هم ایشان روی بتراجع نهاده
موجب انفعال تربیت کننده شوند بیت ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند * آخر از آن
بگردد و هم بر جفا کند * برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید
اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را شایسته دوم راستی در قول بجهت آنکه دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فریضه فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری
... او ... شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فروتنان
... همت بو الحسنی ... سد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

ع اذا الریح مالت مال حیث تمیل ∴ و نسبت با بی وفایان گفته اند فرد در طریق وفا
ثابت قدم چون کوه باش ∴ چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ∴ و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق
چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت ست و استظهار
این طایفه دانش و درایت و چون کسی بتحلیه فضائل حالی و از شائبه رذائل خالی افتد و عفاف موروث
و صلاح مکتسب که با یک دیگر جمع کند و از بوته امتحان برین نسق که تقریر افتاد خالص و بی غش
بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او و ترتیب مصالح نگاهداشت او به آهستگی و تدریج بمراتب
تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها با هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه
در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت
علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل
نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع ورزیدن او راست خصوص نظر بامر
همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از خردی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و دیگر
هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب
حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی
از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان بقبول پیوندد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند
و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار
بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او
بر دوش دل گرفته قطعه سروری کز عدلش پست شهنازین ∴ قیصری کز نور رایش یافت آرایش
زمان ∴ هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ∴ فتح و نصرت تاختندی زان جانب سبک
عنان ∴ و این پادشاه دختری داشت مهر سیما ماه منظر که نور رخسار روشن چهره آفتاب را منور کرده بود

وبوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته مثنوی لب لعل نگین خاتم جم + دهان از
حلقهٔ انگشتری کم + ز رنگ عارضش روی هوا لعل + خم زلفش در آتش کرده صد نعل + عذارش
قبلهٔ آتش پرستان + دهانش آرزوی تنگدستان + پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار
نهان داشتی و چون دُر شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر
پیرایه ترتیب می نمودند و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد
و در آن شهر زرگری بود که بوتهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه
کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابه که بحر و دیدن صدف قیمت دُر یکه در
درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی
مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده + وز هنر کار خود چو زر کرده + هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت
ساختی آنچنانکه بتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای دلربای
او دیده در این وقت او را بحضور طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت و زرگر
جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورت بمقالات او مایل شد و خاطر
مبارک به اخلاقات وی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را
شیفته ساختی و ساعت بساعت مالک هنر در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد
و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود او را از پس پرده راه و از دو هر که شد محرم
دل در حرم یار بماند + و این پادشاه وزیری داشت بکیاست عقل مشهور و اصابت رای
معروف و بند کوثر رقم کلک جهان گشایش فتح نامهٔ نصرت بود و آینهٔ فکر عالم آرایش طراز جامهٔ
ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ هنر
خاصیتش مادهٔ حیات افزودی فرد کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده + صد چشمهٔ آب حیوان
از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته و بپایهٔ
اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانید از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صباح

موقوفست پسندیده تیغ هندی که از وی اثر مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت
و فرمود که شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را
هم درمیان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را هم محرم ساخته و قبل از این
قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری
پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوفست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد فرد هر که از
نا کس طمع دارد وفا ؛ از درخت بید میجوید ثمر ؛ و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در
مقام انعام و احسان بوده آن سفله را وقتی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت
اراذل نسبت که قوت دیدن کرم و نیکویی با دیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد که سی انجام ؛ گنده نمک را چو نشانی بخوان ؛ بیشتر از نان خورد افسوس نان ؛ و نیز از
بصحبت ملک طایفه را توان بود که بغیر از صناعت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر
اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خبث ذات و لئیمی باطن باشد
ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان
داخل است از مردم خائن توقع توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب ؛ اگر بد کند نبود از وی
غریب ؛ خیانت ز هر فعل بد بدترست ؛ تمامی بدیها در و مضمرست ؛ ملک گفت این جوان صورت
نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی معنی دلیل ست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبری دهد فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند ؛ که در آن نامه
خبرهای نکو خواهد بود ؛ و آنکه حضرت رسالت مرتبت عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ اَتَمُّهَا
فرمود که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش بآیات حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی
چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَیْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست
که حسن صورت نمونه لطافت معنی ست فرد هر که اخلاق ظاهرش با خلق ؛ نیک باشی گمان بدو بیشتر

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمی‌خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمی‌دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد چون تفتیش نمود سنگ حقیقتش بر معیار امتحان ناسره برآمد که ازان باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی فرد معنی نگر که در صورت دوئی مانند بهم * از یکی خیزد شکر وان یک زهر بوریاست * ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین پسر مزاجی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلکشا میسازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد * خون در ته نافه مشک اذفر گردد * وان آهن تیره روی بی قیمت را * اکسیر چو تربیت کند زر گردد * وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد در تربیت فرمودن نه لایق است * چه هر سنگی گوهر نگردد + و هر خونی مشک اذفر نشود + و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نتوان داشت فرد بید را اگر بپرورند چو عود * بر نیاید نسیم عود از بید * و لئیم را اضداد اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده ست * به تقالیب و هر کس نشود * سگ ناکس اگر کنی مقلوب * قلب او غیر سگ بکس نشود * و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت گفتگر بذل بندگی افتاد و از نحوست جوهری پسر جد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر جوهر لطف عمیت وی نهاده و بر سر شهریاری داد مرحمت گستری داده فرق کشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر * و او را پسری در وجود آمد اما

بدو وجهی مرعی افتد که بغیر احسان اقران تو آن یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی وحشت او را
بدو شقه کلیچه خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی و پادشاه
باستیناس او با کفشگر اظهار تفریح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت
او در حضرت ملک زیاده شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود
ع بیچارگان خدمت توان برد گوی به روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا
و عشرت مشغول داشتی و احیانا تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات
ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص عزم عزیمت حرکت مصمم گردانید کفشگر را
طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان
شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت ببست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و نموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک تاب گشوده و عطار
شمال از جعد پرشکن سنبلش عنبر تر بوده ریاحین جنان از روایح گلهای عبیر آمیزش عطر اوست
جستندی و شکوفهای مهمان سدره و طوبی از انوار انجار عبیر افزایش صفت لطافت وام کردندی
شنودی که خوبی باغ چون خلد برین بوده در ان خلد برین گل حور عین بوده سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه پیر خمار و رخ گل مست فگنده سنبل تر زلف بر دوش کشاده باد نسرین ابنا گوش نوائی
بلبل و آواز دراج تکیه عاشقان اگر در تاریخ شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ میل
کردی و درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان
و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر
دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر بیش فطرت لئیم او را بر کرد و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید
که این جامه و تاج سرمایه چند بازرگان نیست بلکه رأس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از
دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح نیست که این پسر را
بسیار دارم و شهری دور دست برده نیز ایذ و لباسهای او بهای سنگ فروشم و باقی عمر برفاهیت و فرا

بسبب هم صحبت فرحتی یافته تیز و غنیمت دارش به دولتی رو بتو آورد رگفت مگذارش به عاقبت آن
بی عاقبت خاکسار را از هوای نفس عذار آتش فتنه بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم
زادهٔ خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را نوعی
داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب
در آمد صندوق را بر پشت جمّازه بسته که ماه تیز گرد بسرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای
سبک پایی او را تعریف نمودی شتر وی بسرعت با افلاک پاشنی گرفتی به بتوته یا قمر خویشی گرفتی
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل به گهی همچون بخارش بر هوا میل به و خود بر سمندری سوار شد که چون
عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی
جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از
کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی شتر وی ز نشیب گامش و سمش نگاه تک به نشان بر رخ ماه و پشت سماک
بجا یک وی ز افلاک کم نبود به صبا هم و سیدان او هم نبود به و غلام نیز بر اسپی دیگر بادپیما آهن خا
برق نما که صد صد اعاظم را سوار کرد و فرد زمین نورد خوش شوق و فراخ گام چو هوش به سبک گذر چو چون
قیمتی چو روان به و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه بر وی بسته روی به راه آوردند و تا روز روشن شدن
دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک
گرم روی آغاز نموده و در روزه راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب
خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن
بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و گفتگو نشانی ندیدند روی نیاز
حال با مادر پسر در میان آوردند بلکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید

قطعه

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود به و آن نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود به چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود به اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد کشید و نفیر و شیون
تا که بمنزل سماک رسانیده بقصر مود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند و د ر

مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را انعامها آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال
که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از عیان فرزند غافل بود
بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او
می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمت جواهر و سیر آنها باید و تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک
بدو دادی جوهری را نصیبه فرستادی اما جوهری چون کمال محبت غلام بدید گوهر بینش طمع
خام بربست و با خود گفت غلام بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه
ویران کنم و ذخیرها و افزونی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف
الطاف ملک در حق این کمینه مبذول فرمائی و من می‌خواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات
کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک
جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان است نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مشغول باشد آن خاتم را از انگشت
وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و بتقریب سر سلطنت تقدیر جهان تو میسر شود
بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا زخوان نوالت نواله‌ئی * جوهری شاهزاده را
بدین نقش فریب داد تا شبی هنگامی که خوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک فرا ساز کرده
آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و قصد انجام
چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف
تخت جامه از سینه‌اش کشید آن خال سیاه که بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد
و سیاف دست از سیاست بازداشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای
نور دیده بحمد لله که شکسته فراق ما را در هجران فراق انداخت پس عذر با تو خواست و گفت و سخن

جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را استحمال کرد که در مستقبل
زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائده این مثل آنست
که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را اسیر افکنده می سازد و
زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او در اسرع حد افراط
رسانیده مصلحت نیست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد
امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کار
شروع ننمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر خوض ننمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات
و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام آثار فضل و ادب است نه مفاخر
اصل و نسب مثنوی از هنر خویش کشا سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ آب گهرهای کهن را مجوی
در چو کهن گشت شود زرد روی ٭ شرافت و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از
ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم
سر فرقش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کو کنجشک در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر
شوره ستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد
مثنوی سلاطین هر کرا از پیش رانند ٭ ز اوج چرخ بر خاکش نشانند ٭ چو چشم صبح بر هر کس گشایند
پلاس ظلمتش را برکشایند ٭ و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق قدرش بذروهٔ رفعت بر افراشته
امید چنانست که گمان ما در حق او خطا نگشته و زیرک دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال
بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد و بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد و زرگر طلب جواهر کسی بود
مدعی شد شاه دختر بازرگان پیش آورد و چندانکه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیده در زرگر دختر

را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که با جوهری فلک انبهای جواهر
زواهر انجم را بطبق زرنگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی بدار ندیده و تا دایه دریا در یتیم را
در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرها یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره
بخوبی و درخشندگی ٭ گرو برده از مه بتابندگی ٭ و تصرف او یاقوتهای خوش آبست که تا در خورشید
تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش
هزار ناز نگاه داشته فرو قطرهای باده را ماند که در هنگام وثبی ٭ منعقد گردد درون جامهای لعل فام
و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از
مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید فرد ز نور بصر فرود [illegible] شد ٭ که سبزه شود در روشنی
چشم فزون ٭ و در درج جواهر او لعلی چند ست رمانی که چون گلنار فارسی در نظر سپهران آتش افروز
و فیروزه چند خوشرنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونه سنبل
عقیق رنگ ٭ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ٭ ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر
گرداند بقیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ٭
ملک بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که دا
شتم در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملک را بر تعذیب و تجسس کرد دختر شاه از جام جهالت انجام ٭
هُنّ ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمه دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری
و غلبه نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه
بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر از
چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از دو دید تاسفی
چنین که از روزنه حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد و بطریق تلافی ورثان بازرگان زاده را بهوا
و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند و ترک تربیت زرگر گرفت و اجتناب
صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگری عاقبت از

انتقام سلطانی ترسید و آن بدبخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ
ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف عواطف شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهان سوز
پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص حرم آید و دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته
بجلادت هر چه تمامتر آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **فرد**
چنین باشد نظر بدیواری * که بر وی صورتی نگار کنند * باز آمدی تا فتنهٔ دیگر انگیزی و حیله
از راه طمع و غرض بکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال
زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت
شب در آمد و از تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را افرو
ختند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود زنگباری بر بالا
قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی * بهیچ وجه
دار قدم می‌گذارد قضا را در آن صحرا سیاحی شکار روز دان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری
در آن چاه افتاده زرگر که راه مردان از حفر چاه کندن انگور راه رسیده بر اثر جانوران در چاه
افتاد **مثنوی** ای که از ظلم چاهی میکنی * از برای خویش چاهی میکنی * گر خود چون کرم پیله بر تن
بر خود چه میتنی اندازه کن * این جماعت که در قعر چاه بودند از بیم خود با یکدیگر نپرداختند
و روز تا بیگاه در آن قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بدیشان بگذشت
و این حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است
و در این ورطهٔ سخت گرفتار آمده بباديهٔ ممات نزدیکست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن
می‌کند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای توشهٔ لا ینفع مال و لا بنون
ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر بار رسن را انداخت
کرد و سوم نوبت ببر بجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده
گفتند **فرد** کار دولت باشد آن نه همی ما گر گاه گاه * چون تو مقبولی بسر وقت طلبکاران

باز آنکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در ربقهٔ مجازات و مکافات
آن بسر نمی‌گردد بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل
مرا بقدوم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه
وطن گرفته‌ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای
آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده‌ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را
از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته
نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت
بصفا در از آنکه آدمی شکل بود کو تیر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند
و از اصلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را [illegible] اند و دل را اگرچه علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق نابوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ز هیچ دور ز گلزار دهر بوی
وفا و اگر قول ما را کار نبندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات
نانموده رشته فروگذاشت و مناصحت بی غرضی را سمع قبول استماع نکرده زرگر را از چاه آورده مرد
زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این وجه
التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در راه
عزیمت نهاده‌ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا اگر آن باشد
و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم [illegible]
را وداع کردند و هر کس بجای خود بازگشتند سیاح روزی چند [illegible] و زرگر بشهر باز آمده [illegible]
شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب [illegible] التفات [illegible]
چنانچه الحال بوسائل شفاعت متمسک نموده در خواست می‌کردند بموجب قبول نمی [illegible]

تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده مبلغی صد و بیست ثروت زر بدست
آورد آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کار بحسب مراد است
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد ولیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب
سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر فرد اگرچه نرگس ز دامان سیم و زر دستار زند هر ساعت نرگس هم
خاک نرگستان به پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته و دود و خون ریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ
سینه شگاف او برحذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکارشان ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی آمدند و نقد و جنس
که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم ببستند و در کریوهٔ خطرناک که از شعاع دور بود پنهان
بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رمقی از صفوهٔ زندگانی هیچ است
هیچ جای گله نیست شکر باید کردن شب همه شب سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را
گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد فرد میرسد گنبد دلم فریاد لیک
فریادرس نمی بینم اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز همی نالید و می گفت دریغ
درین مهلکه تنها بخشیدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا
افتادم و بوی دود نیز شامم رسید فرد دل کرا سوزد درین غم بهر من دل سوخته بغیر دل من چون کسی
پهلوی من سوزنده نیست در آن وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بحوالی آن کریوه می گذشت آواز
دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون
یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون
افتاده و احوال تو بچه عنوان است سیاح گفت ای یار مهربان محنت آباد دنیا هیچ مفسد را اهل بی
جراحتی نرسد و در خانهٔ روزگار عذار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج دریافت نشاید بیت
عسل بی نیش زین دکان نخورده کس گل بی خار زین بستان نچیده

این حال بر روی منکشف گشت نه از شکفته خاطر از گلبنی چون ابر خزانی اشک ملالت بارید تحیت و ثنا
بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که غم او را اندازه نیست و نه شادی
او را اقراری پلنگ‌خویی درین هستی که با هستی زر رود نباید شد به سبب وسیت خشنود و چه تا بانند
آب به آتش نشاند و بخشش چیز و آنکه و ستانند و بابستانند و چاره‌ای ندارد بخیر داد و ستد کار
ندارد پس قصه دزد و آن وزیر بردن و او را به چاه انداختن افکندن تمامی با زر راند بوزنه گفت خوشدل
باش که بیت در نومیدی بسی امید است ٭ پایان شب سیه سپید است ٭ و من بقدر طاقت
در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت
و او را بجائی که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و
التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش
سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برده همه شب
راه رفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز
گرفتند و خفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل
یافته فرصت غنیمت شمرد و پشتواره رخت را بگشاد و اول بدره زر را برداشته بگوشه برده و در خاک پنهان
کرده باز آمد ایشان هنوز بیدار نشده بودند باره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر
تمامی رخت سیاح را بعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت یافت برد و در گوشه جاها پنهان کرد و از دور بر
بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها
نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر آن دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت
ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نگاه باید
این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریانست و ما خانه
اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد
قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است بتک پای بیرون بریم

تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده بخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم
پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و احتیاطی که در مرتبهٔ او را واقع شده بود
و سلب مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در
اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو بهم بر آمده باز خوار دشت در هم شکسته غم مخور که مرا
درستی چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر نفیسه و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه تو خواهی بردار که در این معنی مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را
طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید بار دیگر روی آغاز نهاد و بسیاح گفت قیمت این
جواهر زیاده از آن هست که محاسبه و وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت
خاطرت را فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ
یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید خرم و خوبی بهره خواهم ماند
پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او شنیده اند بهر آینه متألم و اندیشناک
قاتل دختر او را می طلبند هیچ وسیله ازین به نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند شاید که
ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بلند قرار داده بدرگاه پادشاه رفت
و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را
حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بیچارگی کار زرگر دید گفت شعر کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین
زار تر کسی را هرگز نکشته ای * این جزای من است و نه از چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار
و این سخن برای مکافات بد کرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را بگیرند و بگرد شهر گردانیده
و محبوس ساخته روز دیگر که از جملهٔ تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که او را
بگرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار قدیم را بدان حال دید در پی او
و بعد از آنکه او را بزندان بازداشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته [illegible]

و گفته بنده گفته بودم که آدمی بدگوهر و جفاندار شود و در مقابله احسان و یاری طریقه دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که دوری از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شایبه غرض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو چنین خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا بکف شیرین داد * سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از تو محل ملامت که برجراحت من نمک ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم * اکنون چاره اندیش که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دی وزیر پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح که بزندان تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر پادشاه برآمد از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دی وزیر او را در زندان کرده و در آن وقت ملک ببالین او نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم پادر جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت می کرد چندانکه تریاقات و دوافع سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس ست و این سخن از کجا می گوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر اتفاقات غیبی این صدا و رواده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد * علاج این زهر نزدیک من ست و همین دم ملک جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نخست شکنه از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش بانهای حال مظلومان بگشاید مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش * اگر دادخواهی برآرد خروش * در این دستگه هر که بیدار نیست * بجهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از ترتیب قول سیاح خبر شد و بطریق تلطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جراتی که

سست گو پایان پذیرا باشد دلیر واز معنی خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن
گشت پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملک خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور
همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر کشته گردد و دستهای زر
با او بماند و نزد پادشاه بجان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را
بر دار کشند و جهد افترا در این باب آن بود که اگر تمامی کسی را در بلائی افگندی چون افترای و دروغ ظاهر
گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی
بجای آورده شود و در حق آن کذاب غدار تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناسپاس بیوفا را که در روی
فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و
منبع جور و فساد بود پاک ساختند و به مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید تلنگویی درین دار المکافات انکه بد کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد ⁂ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ⁂ همیشه راست کار و راست خو باش ⁂
این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن اصل بی دیانت تربیت نکردی
و ختمش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق خبر اسیر پنجهٔ پشیمانی نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده
نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بیهیچ
در حق هیچکس وانه سیاست ننهند و یقین شناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکردار از هیچ
وجه در توقف نماند پس هر نیک وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بیفراشته است و کار فرمای رفعت
کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات
و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر ⁂ هر نوبتی زمین به کسی
می دهد زبان ⁂ چون کام جاودان متصور نمی شود ⁂ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان ⁂

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلابات زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون ای کشور آرای این داستان بر خوانده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

و چو یاسمین چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی به مصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور می کردند و خارستان مشقت را گلشن زینت افزای خضرت خیال می بستند
رباعی درد و غم ار ز لطف تو در چنگ آید * از حال بهشتیان مرا ننگ آید * و ربی تو بصحرای
بهشتم خوانند * صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صاحب
تدبیر و دوراندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل شیرازه شب ابرگردن روز بستی و در وقت معامله
بچستی و چالاکی در دست خورشید را از چاره بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی
بدانش کارسازی کاروانی * بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف
دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک که در
زمین نشاندی مانند نهال یکساله میوه های تازه فشاندی و بین قدم در دهقانی تا غایتی که با
بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بروادی بیت باغ از گذشته تازه و شاداب
زرع را نظم بدو سبب * مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت
باتمام رسید و به خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب
و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل بودند
شعر هر که باشد همنشین دوستان * هست در گلخن میان بوستان * هر چه با دوستی
بصحبت یاران آیدت * خوش بود * نیک است کار می آید ز دوست * دل ز هر یاری غذائی میخورد * جان ز هر علمی
صفائی می برد * از لقای هر کسی فیضی بری * و ز قران هر قرین چیزی خوری * چون ستاره با ستاره
قرین شد لائق هر دو اختر زاید یقین * بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسلور رسیدند و بر کرانه شهر سرای
آسایش فرو آمدند هر یکی نشانی جز آنکه از زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نه آنکه
از یاران گفت که حالا صلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوی قوت بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است

و مسرت آرد و آدمی به وسایل هنر و فواید حرفت بمرتبه پادشاهی و کامروایی رسد و هر چه خواهد بدست آرد. حکایت کردند ارباب سخن که وقتی شاهزاده ای بود کسب کن تا زری بدست آید. که زعقل تو هیچ نگشاید. شاه با آنکه تخت دارد و تاج. به زر کاسبان بود محتاج. چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و از سر این مقوله که درمیان است شمه باز نمایید. شاهزاده فرمود فرد با آبروی فقر و قناعت نمی بریم. با پادشه بگوی که روزی مقدر است. من به همان مذهب ام که پیش زین شمه از حقیقت آن تقدیر افتاد و سخن رفیقان را نیز که می گویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده جلوه ننماید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کار گزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فایده مانده کسب نواله است که بجو اله تقدیر ازلی نصیب بندگان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه است که از خرمن اراده سلم یزلی بهرارمغان فریق حرفت رسد ولی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با خر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت. فسون ما بر او گشته است افسانه. پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ازلی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و عنان بدست رضا بقضا داد و بس. چنانچه آن پیر دهقان مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود با اندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و سبب زرعش بسیت درهم داده وقتی از اوقات حاصلش بعد خرج سفر و دو سیصد دینار زر جمع گردید و بدان مایه زر نهایت دلشاد بودی هیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صره زر پیش آورده و شمار کردی و بدان زر چون عفرانی خنده ای بهر افزایش عیش خندان ساختی بسبب زر آن میوه زعفران رنگ شد که چون زعفران شادی انگیز شد. روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و می خواست که

جائی مضبوط منهید دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد و دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خجسته روی که بحکم آستر و هنگ او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و بر رشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت بعضی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن نیز مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصابی جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا دید نظر انداخت و زن در التماس نمود که تحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر نشست نماده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود بتفحص بجائی آورد و صره زر دید بنشاطی تمام در آستین نهاد و گفت فر دولت اینست که بی خون دل یکبار بدر نه به سعی محل باغ جهان این همه نیست به سپاس منت حضرت عزت تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام ممکن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید داشت و از حرفت خود انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی زر را شادی زر از آب و سبو فراموش شد و نیز بسر که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه وهمی بجوشدلی نتوانم زیست و به هیچ کس اعتماد آن نیست که با امانت بدو توان سپرد ع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت نیست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بر دارم پس گاو بیچاره را بدان مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر سیاخت و روی بوطن آورد قضا را در راه تیسر پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات شهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود

توکل نمی کن * زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل
می کرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش
کرده روی براه آورد متعاقب وی شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بلب چشمه دیده فی الفور
برداشت و باذوق و سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عدد
تمام است هر چه ازین بیش دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بعین عدد نرسد [illegible]
و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وی بست و زر در بغل کشیده
و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون
باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از پی آن دوید و بسیار دویدن آغاز کرد و بسیار
بجست و بمقصود نرسید * آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود و لی
زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه شنود زبان بملامت گشوده گفت ای بی عاقبت
بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون
در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت راست میگوئی * فرد * [illegible] اگر مبتلا شدیم
سزا هست * چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش * محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از
اهل و عیال باز گرفته و نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز
محنت کشد و برای آسایش شخص هیچ نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده
باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور باز ماند هیچ آنکه [illegible]
و دکان میکند * جان برای دگران می کند * چند با فزون غم افزون خوری * شیر دست قسمت
چرا خون خوری * چند کشتی از پی پشتی گزیند * کوشش بی حد مکن [illegible] ارجمند * پس دهقان توبه
و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس
بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد در خط
تسلیم نهاد * بیت * بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن * از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند چرانید

روزی بحوالی چاهی همان بکار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که مبادا زرها از و بستانند صرهٔ زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب
خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه
او در ربوده بهمان چاه انداخت و دهقان بسبب بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرهٔ زر
بدستش آمد یکی گهر باجست و یاقوت یافت بشکر الهی بجا می آورده باز گشت و قصهٔ آن
حال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی
همان مقدار که از من غایب شده بود من از غیب رسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال
بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج
شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و نوحه روز
روی خود در ان چاه مد نمود یعقوب وار نفیر وا اسفا برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه
حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد و نعمت دیده
نخواهم که بماند پس ازین [illegible] ماند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا [illegible] پس شبان روزان و شبان
متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر ده دهقان افتاد و دهقان حسب عادت
کریم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی
میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او ظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک
حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان
خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شده است ار ز سلیمان گم شدی هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از ان افزودی فلان
روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن
آشفته خاطر گشت و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست به اسراف و اتلاف
[illegible] همان بوده [illegible] غفلت [illegible] افتادیم

و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و سلطنت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش مستفید گشته متفق الکلمه شدند که لائق مملکت
این خطه او است که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در فتح ابواب عدالت و ملاطفت رعیت
اقتدا بسلاطین نیکوکار خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل موروثی با مقتنیات
مکتسبه جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و ملاحظه فرمودند که از جبین مبین او لایح است به
استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع هست و علامت شهریاری و امارت تا ابد آن
دو بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد حشمت سلیمان ز ناصیه‌اش که شک نماید بعقل و دانش او خندند مرغ
و ماهی پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بهیئت دستی بتافت و از میامن توکل ثمره بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتائج
آن در دین و دنیا یافته بهره‌ور هر اکام گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال بتوان گشود
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه رسیدان توان گوی دولت ربود و در آن شهر سنتی بود که پادشاه ما
روز اول پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی همت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در
که بدروازه رسید بکلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا بسیت آن نوشتند که سبب جمال و عقل
و کمال اگر ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز زندان سخت پای بسته باشد و آخر
روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته بهر اهل عبرت کفایت است پس یکی نسخت باز آمد و بر تخت نشست
و ملک بر وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت و بر ... نشاند دولت بهر ای که نشست بماند آخر
تو چون داری شکست چون جهانداران کز پی و عالم گشاهی وقت کار آید رکیبی کارش تو انی شکست
پس پیاپی او را سه آنجا آمد و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ... [illegible]
خاصه بادشاهزاده صاحب جمال ... گران ... [illegible]